

سالهای اعتلای جنبش کارگری در آستان  
نخستین جنگ امپریالیستی

﴿ ۲ ﴾

\* از آثار منتخب لنین

\* در یک جلد

\* تجدید چاپ سال ۱۳۵۳ - ۱۹۷۴

\* از انتشارات سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور

-----  
\* بازنویس: حجت برزگر

\* تاریخ: ۱۳۸۵/۰۴/۱۱ (۲۰۰۶/۰۷/۰۲ میلادی)

\* آدرس تماس با اتحادیه مارکسیستها از طریق پست الکترونیکی:

nasim@comhem.se و melh9000@yahoo.com

## فهرست

صفحه

- ۷- در باره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش
- ۳
۱. معنای حق ملل در تعیین سرنوشت خویش چیست؟
- ۳
۲. طرح تاریخی - مشخص مسئله
- ۸
۳. خصوصیات مشخص مسئله ملی در روسیه و تحول
- بورژوا دموکراتیک این کشور
- ۱۱
۴. «پراتیسیسم» در مسئله ملی
- ۱۶
۵. بورژوازی لیبرال و اپورتونیستهای سوسیالیست در مسئله ملی
- ۲۱
۶. جدا شدن نروژ از سوئد
- ۳۰
۷. قرار کنگره بین المللی لندن در سال ۱۸۹۶
- ۳۶
۸. کارل مارکس اوتوپیست و روزا لوکزامبورگ پراتیک
- ۳۹
۹. برنامه سال ۱۹۰۳ و خواستاران انحلال آن
- ۴۶
۱۰. پایانسخن
- ۵۴
- ۸- مدارک ابژکتیف در باره نیروی جریانهای مختلف در جنبش کارگری
- ۵۸
- \* زیرنویس ها
- ۶۵
- \* توضیحات
- ۶۸

## در باره حق ملل در تعیین

### سرنوشت خویش

بخش نهم برنامه مارکسیستهای روسیه، که در آن از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبت میشود، (بطوریکه در مجله «پروسوشنبه» (۳\*) متذکر شده ایم) در این اواخر موجب یک لشگرکشی تمام عیاری از طرف اپورتونیستها شده است. هم سمکوفسکی انحلال طلب روس در روزنامه انحلال طلب پتربورگ، هم لیلمان بوندیست و هم یورکوویچ ناسیونال سوسیالیست اوکرائینی، همه و همه در ارگانهای خود بشدت علیه این بخش برنامه حمله کرده و با نظری بینهایت حقارت آمیز به آن می نگرند. شکی نیست که این «هجوم دوازده ملتی» اپورتونیسم به برنامه مارکسیستی ما بطور کلی با تزلزلات ناسیونالیستی معاصر ارتباط پیوسته ای دارد. بهمین جهت است که ما اکنون تجزیه و تحلیل دقیق مسئله مطروحه را به موقع میدانیم. فقط متذکر میشویم که هیچیک از اپورتونیستهای نامبرده حتی یک دلیل مستقل هم از خود نیاورده است: همه آنها فقط آن چیزی را تکرار میکنند که روزا لوکزامبرگ در مقاله مطول خود تحت عنوان: «مسئله ملی و خودمختاری» در سال ۱۹۰۸-۱۹۰۹ بزبان لهستانی نوشته است. همین دلائل «بکر» نویسنده اخیرالذکر است که ما، ضمن این رساله، بیش از همه به آن توجه خواهیم کرد.

## ۱. معنای حق ملل در تعیین

### سرنوشت خویش چیست؟

طبیعی است، وقتی میخواهند مسئله باصطلاح تعیین سرنوشت را از نقطه نظر مارکسیستی مورد بررسی قرار دهند، سؤال فوق در رأس سایر مسائل قرار میگیرد. اینموضوع را چگونه باید فهمید؟ آیا باید پاسخ آنرا در تعریف های قضائی که از انواع «مفهومهای کلی» علم حقوق بدست می آید جستجو نمود؟ یا اینکه این پاسخ را باید ضمن بررسی تاریخی - اقتصادی جنبش های ملی جستجو نمود؟

تعجب آور نیست که آقایان سمکوفسکی ها، لیلمان ها و یورکوویچ ها حتی بفکرشانهم خطور نکرد این مسئله را مطرح نمایند و تنها با پوزخندی در مورد «عدم وضوح» برنامه مارکسیستی گریبان خود را خلاص کردند و از قرار معلوم در عالم ساده لوحی خود حتی

نمیدانند که نه تنها در برنامه سال ۱۹۰۳ روسیه بلکه در تصمیم کنگره بین المللی سال ۱۸۹۶ لندن نیز از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبت میشود (ما در جای خود به تفصیل در این باره صحبت خواهیم کرد). بمراتب از این تعجب آورتر اینست که روزا لوکزامبرگ، که این همه در پیرامون جنبه باصطلاح تجریدی و متافیزیکی این بخش برنامه سخنوری میکند خود در همین ورطه تجرید و متافیزیک در افتاده است. این همان خود روزا لوکزامبرگ است که دائماً رشته بحث را به استدلالهای کلی در باره تعیین سرنوشت (و حتی به فلسفه بافی کاملاً مضحکی در باره اینکه چگونه باید اراده یک ملتی را باز شناخت) میکشاند بدون اینکه در هیچ جا این مسئله را بطور واضح و دقیق مطرح نماید که آیا ماهیت امر را باید در تعریفهای قضائی یافت یا در تجربه حاصله از جنبش های ملی سراسر جهان؟

طرح دقیق این مسئله، که برای یک مارکسیست امریست ناگزیر، بلافاصله بر نه دهم دلائل روزا لوکزامبرگ قلم بطلان میکشد. جنبش های ملی اولین باری نیست که در روسیه پدید میآیند و تنها مختص باین کشور هم نیستند. در تمام جهان دوران پیروزی نهائی سرمایه داری بر فئودالیسم با جنبش های ملی توأم بوده است. پایه اقتصادی این جنبش ها را اینموضوع تشکیل میدهد که برای پیروزی کامل تولید کالائی بازار داخلی باید بدست بورژوازی تسخیر گردد و باید اتحاد دولتی سرزمین هائی که اهالی آنها بزبان واحدی تکلم مینمایند عملی گردد و در عین حال هر نوع مانعی از سر راه تکامل این زبان و تحکیم آن در ادبیات برداشته شود. زبان مهمترین وسیله آمیزش بشری است؛ وحدت زبان و تکامل بلامانع آن یکی از مهمترین شرایط مبادله بازرگانی واقعاً آزاد و وسیع و متناسب با سرمایه داری معاصر و یکی از مهمترین شرایط گروه بندی آزاد و وسیع اهالی بصورت طبقات جداگانه و بالاخره شرط ارتباط محکم بازار با انواع تولید کنندگان خرد و کلان و فروشنده و خریدار است.

بدینجهت تمایل (اشتیاق) هر نوع جنبش ملی عبارتست از تشکیل دولتهای ملی، که بتوانند این خواست های سرمایه داری معاصر را به بهترین وجهی برآورده نمایند. محرک این قضیه عمیقترین عوامل اقتصادیست و باینجهت برای تمام اروپای غربی و حتی برای تمام جهان متمدن - تشکیل دولت ملی برای دوران سرمایه داری جنبه عمومی و عادی دارد.

بنابراین اگر بخواهیم به مفهوم حق ملل در تعیین سرنوشت خویش پی ببریم و در عین حال خود را با تعریفهای قضائی سرگرم نکنیم و تعریفهای مجرد «وضع نمائیم» بلکه شرایط تاریخی - اقتصادی جنبش - های ملی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم، آنوقت ناگزیر باین نتیجه خواهیم رسید که منظور از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش - یعنی حق آنها در

جدا شدن از مجموعه ملتهای غیر خودی و تشکیل دولت ملی مستقل.

ما ذیلاً دلائل دیگری هم خواهیم دید که ثابت میکند چرا صحیح نخواهد بود اگر حق تعیین سرنوشت را چیزی جز حق موجودیت دولتی جداگانه بفهمیم. ولی اکنون ما باید روی اینموضوع مکث نمائیم که چگونه روزا لوکزامبرگ سعی کرده است از یک نتیجه گیری ناگزیر در باره مبانی اقتصادی عمیقیکه در کوشش برای تشکیل دولت ملی وجود دارد، «شانه خالی کند».

روزا لوکزامبرگ از جزوه کائوتسکی تحت عنوان «ملی بودن و بین المللی بودن» (ضمیمه شماره یکم مجله "Neue Zeit" سال ۱۹۰۷-۱۹۰۸؛ ترجمه روسی آن در مجله «ناوچنایا میسل»، ریگا، سال ۱۹۰۸) بخوبی آگاهست و میداند که کائوتسکی، پس از آنکه در بخش چهارم این جزوه به تفصیل مسئله دولت ملی را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد، باین نتیجه میرسد که اوتو باوئر «به نیروی اشتیاق به ایجاد دولت ملی کم بها میدهد» (صفحه ۲۳ جزوه نامبرده). روزا لوکزامبرگ خود گفته کائوتسکی را نقل مینماید: «دولت ملی شکلی از دولت است که با شرایط معاصر» (یعنی شرایط سرمایه داری و متمدنانه و از لحاظ اقتصادی مترقی که از شرایط قرون وسطائی و ماقبل سرمایه داری و غیره متمایز است) «نهایت مطابقت دارد، شکلی است که در آن دولت از همه سهلتر میتواند وظائف خود را» (یعنی وظائف ترقی کاملاً آزاد، وسیع و سریع سرمایه داری را) «انجام دهد». تذکر دقیقتری را هم که کائوتسکی در پایان میدهد، باید باین موضوع اضافه کرد و آن اینکه دولتهائی که از لحاظ ملی رنگارنگند (باصطلاح دولتهای متشکل از ملیتهای مختلف که از دولتهای ملی متمایزند) «همیشه دولتهائی هستند که صورت بندی داخلیشان بدلائل گوناگون غیرعادی یا تکامل نیافته»، (عقب افتاده) «باقی مانده است». بدیهی است منظور کائوتسکی از غیر عادی منحصرأ عدم تطابق با آنچه است که با خواستههای سرمایه داری رشد یابنده بیش از همه توافق دارد.

اکنون این سؤال پیش می آید که آیا روزا لوکزامبرگ نسبت باین استنتاجهای تاریخی - اقتصادی کائوتسکی چه روشی اتخاذ کرد. آیا اینها صحیح است یا نه؟ آیا حق با کائوتسکی و تئوری تاریخی - اقتصادی اوست یا با باوئر که تئوریش اصولاً یک تئوری روانشناسی است؟ کدام است آن رشته ایکه «اپورتونیسیم ملی» مسلم باوئر، دفاع او از خودمختاری فرهنگی ملی، شیفتگی های ناسیونالیستی او (باصطلاح کائوتسکی «تشدید نکته ملی در بعضی موارد») و «مبالغه عظیم او را در مورد نکته ملی و فراموشی کامل او را در مورد

نکته بین المللی» (کائوتسکی) با کم بها دادنش به نیروی اشتیاق بایجاد دولت ملی مربوط میسازد؟

روزا لوکزامبرگ این مسئله را حتی مطرح هم ننموده است. او متوجه این رابطه نشده است. او در مجموعه نظریات تئوریک بائوئر تعمق نکرده است و در مسئله ملی حتی بهیچوجه تئوری تاریخی - اقتصادی و تئوری روانشناسی را با یکدیگر مقابله ننموده و به تذکرات زیرین برضد کائوتسکی اکتفا ورزیده است.

«... این «بهترین» دولت ملی چیزی نیست جز یک مفهوم تجریدی که سهولت میتوان آنرا از لحاظ تئوری بسط داد و از آن دفاع نمود، ولی با واقعیت مطابقت نمیکند» "Przegląd Socjal demokratyczny" شماره ۶، سال ۱۹۰۸، ص ۴۹۹).

و برای تأکید این بیان قاطع، استدلالهایی آورده میشود حاکی از اینکه تکامل دول معظم سرمایه داری و امپریالیسم «حق تعیین سرنوشت» را برای ملل کوچک به پنداری واهی مبدل ساخته است. روزا لوکزامبورگ با تعجب می پرسد - «آیا میتوان در مورد اهالی ظاهراً مستقل مونتنگر، بلغارستان، رومانی، صربستان، یونان و حتی تا اندازه ای سوئیس که استقلالشان بخودی خود محصول مبارزه سیاسی و بازی دیپلماتیک «اتحاد اروپا» است بطور جدی از «حق تعیین سرنوشت» صحبت کرد؟! (ص ۵۰۰). آنچه با شرایط نهایت مطابقت دارد «برخلاف تصور کائوتسکی دولت ملی نیست بلکه دولت غارتگر است». سپس یک چند ده پیکره ای در باره عظمت مستعمرات انگلیس و فرانسه و سایر کشورها آورده میشود.

وقتی انسان چنین استدلالهایی را میخواند نمیتواند از استعدادی که نویسنده برای پی نبردن به سروته مطلب از خود نشان میدهد دچار حیرت نگردد! با قیافه بزرگوارانه به کائوتسکی اندرز دادن و گفتن اینکه دولتهای کوچک از لحاظ اقتصادی وابسته به دولتهای بزرگ هستند و دولتهای بورژوازی برای سرکوبی غارتگرانه ملتهای دیگر بین خود مبارزه مینمایند و امپریالیسم و مستعمرات وجود دارد، - اینها فضل فروشی مضحک و کودکانه ایست زیرا هیچکدام کوچکترین ارتباطی با موضوع ندارد. نه تنها کشورهای کوچک بلکه روسیه هم، مثلاً، از لحاظ اقتصادی کاملاً وابسته به قدرت سرمایه مالی امپریالیستی کشورهای «ثروتمند» بورژوازی میباشد. نه تنها کشورهای مینیاتور بالکان، بلکه آمریکا هم در قرن نوزدهم از لحاظ اقتصادی، همانطور که مارکس در «کاپیتال» اشاره کرده است، مستعمره اروپا بود. تمام اینها البته بر کائوتسکی و هر مارکسیستی بخوبی معلومست ولی اینها هیچگونه ارتباطی با جنبش های ملی و دولت ملی ندارد.

روزا لوکزامبورگ مسئله استقلال و عدم وابستگی اقتصادی ملتها را جایگزین مسئله حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش در جامعه بورژوازی و مسئله استقلال دولتی آنها نموده است. این بهمان اندازه عاقلانه است که انسان مثلاً بهنگام بحث در اطراف خواست مطروحه در برنامه ایکه میگوید در کشور بورژوازی پارلمان یعنی مجلس نمایندگان خلق باید دارای تفوق باشد، یکمرتبه معتقدات کاملاً صحیح خود را در باره تفوق سرمایه بزرگ در این کشور بورژوازی، اعم از اینکه هر رژیمی داشته باشد، بمیان بکشد.

شکی نیست که قسمت بزرگی از آسیا یعنی پرجمعیت ترین قطعات دنیا، یا مستعمره «دول معظم» هستند و یا کشورهایی کاملاً وابسته و از لحاظ ملی ستمکشند. ولی مگر این کیفیت که بر همه معلوم است کوچکترین تزلزلی در این حقیقت مسلم وارد میکند که در خود آسیا نیز شرایط لازم برای حداکثر تکامل تولید کالائی و آزادترین، وسیع ترین و سریع ترین رشد سرمایه داری فقط در ژاپن یعنی در کشور دارای دولت ملی مستقل بوجود آمده است؟ این دولت - بورژوازی است و بهمین علت هم خود شروع به ستمگری نسبت به ملتهای دیگر و اسیر نمودن مستعمرات نموده است؛ ما نمیدانیم آیا آسیا موفق خواهد شد، قبل از ورشکستگی سرمایه داری، مانند اروپا بصورت دولتهای ملی مستقل متشکل گردد یا نه، ولی این حقیقت مسلم است که سرمایه داری، با بیدار کردن آسیا، در سراسر آنجا نیز جنبش های ملی برپا کرده است و تمایل این جنبش ها تشکیل دولتهای ملی در آسیاست و بهترین شرایط را برای تکامل سرمایه داری همانا چنین دولتهائی فراهم میکنند. نمونه آسیا برله کائوتسکی و علیه روزا لوکزامبورگ گواهی میدهد.

نمونه دولتهای بالکان نیز علیه روزا لوکزامبورگ گواهی میدهد زیرا اکنون هر کسی میبیند که بهترین شرایط برای تکامل سرمایه داری در بالکان درست متناسب با تشکیل دولتهای ملی مستقل در این شبه جزیره، بوجود می آید.

بنابراین خواه نمونه سراسر بشریت پیشرو و متمدن، خواه نمونه بالکان و خواه نمونه آسیا، همه علی رغم روزا لوکزامبورگ بر صحت قطعی اصل کائوتسکی گواهی میدهند: دولت ملی قاعده و «معیار» سرمایه داری است، دولتی که از لحاظ ملی رنگارنگ باشد عقب مانده و یا استثناء است. از نقطه نظر مناسبات ملی، بدون شک دولت ملی، بهترین شرایط را برای تکامل سرمایه داری بوجود می آورد. بدیهی است از اینجا چنین بر نمی آید که این دولت بر زمینه ایکه مناسبات بورژوازی در آن حکمفرماست قادر خواهد بود استثمار و ستمگری نسبت به ملتها را مرتفع سازد. معنای این فقط آنستکه مارکسیست ها نمیتوانند عوامل نیرومند

اقتصادی را که کوشش برای تشکیل دولت های ملی را بوجود می آورد از نظر دور کنند. معنای این آنستکه «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» در برنامه مارکسیستها از نقطه نظر تاریخی و اقتصادی نمیتواند معنای دیگری بجز حق تعیین سرنوشت سیاسی، استقلال دولتی و تشکیل دولت ملی داشته باشد.

در باره اینکه از نقطه نظر مارکسیستی یعنی از نقطه نظر طبقاتی پرولتاریا با چه شرایطی میتوان از خواست بورژوا – دموکراتیک «دولت ملی» پشتیبانی کرد، ذیلاً بتفصیل صحبت خواهد شد. اکنون ما به تعریف مفهوم «حق تعیین سرنوشت» اکتفا میکنیم و فقط لازم میدانیم اینموضوع را هم خاطرنشان سازیم که روزا لوکزامبورگ از مضمون این مفهوم («دولت ملی») آگاهست و حال آنکه طرفداران اپورتونیست وی یعنی لیبمانها، سمکوفسکی ها، یورکویچ ها حتی از این موضوع هم آگاه نیستند!

## ۲. طرح تاریخی – مشخص مسئله

تئوری مارکسیستی بی چون و چرا خواستار است بهنگام تجزیه و تحلیل هر مسئله اجتماعی، آن مسئله بدو در چهار چوب تاریخی معینی مطرح گردد و سپس چنانچه سخن برسر یک کشور (مثلاً بر سر برنامه ملی برای یک کشور) باشد، خصوصیات مشخصی که در حدود یک دوره معین تاریخی این کشور را از سایر کشورها متمایز میسازد در نظر گرفته شود.

آیا این خواست بدون چون و چرای مارکسیسم در مسئله مورد بحث ما عبارت از چیست؟ این خواست مقدم بر هر چیز عبارتست از لزوم جدا نمودن کامل دو دوره سرمایه داری که از نقطه نظر جنبشهای ملی بطور اساسی از یکدیگر متمایزند. از یکطرف دوره ورشکستگی فئودالیسم و حکومت مطلقه یعنی دوره بوجود آمدن جامعه بورژوا – دموکراتیک و دولت است که در آن جنبش های ملی برای اولین بار جنبه توده ای بخود میگیرند و جمیع طبقات اهالی را بانحاء مختلف از طریق مطبوعات، شرکت در مجالس نمایندگی و قس علیهذا به سیاست جلب مینمایند. از طرف دیگر در مقابل ما دوره ای قرار دارد که در آن تشکیل دولتهای سرمایه داری کاملاً صورت گرفته، رژیم مشروطیت مدتهاست برقرار گردیده و تضاد آشتی ناپذیر بین پرولتاریا و بورژوازی قویاً شدت یافته است و دوره ایست که میتوان آنرا آستانه ورشکستگی سرمایه داری نامید.



صفت مشخصه دوره اول بیداری جنبش های ملی و نیز بمناسبت مبارزه در راه آزادی سیاسی عموماً و در راه حقوق ملیت خصوصاً جلب دهقانان یعنی کثیرالعدده ترین و «دیرجنبترین» قشر اهالی بسوی این جنبش ها است. صفت مشخصه دوره دوم فقدان جنبش های توده ای بورژوا – دموکراتیک است که در آن سرمایه داری تکامل یافته، با نزدیک نمودن و اختلاط بیش از پیش ملل، که دیگر کاملاً بجریان مبادله بازرگانی کشیده شده اند، تضاد آشتی ناپذیر بین سرمایه که در مقیاس بین المللی بهم آمیخته شده و جنبش بین المللی کارگری را در درجه اول اهمیت قرار میدهد.

البته این دو دوره بوسیله دیواری از یکدیگر مجزا نشده بلکه بوسیله حلقه های عدیده انتقالی بیکدیگر متصلند؛ و ضمناً کشورهای گوناگون از لحاظ سرعت تکامل ملی، ترکیب ملی اهالی خود، چگونگی استقرار آنها در کشور و غیره و غیره نیز از یکدیگر متمایزند. بدون در نظر گرفتن کلیه این شرایط عمومی تاریخی – مشخص در یک کشور معین، مارکسیستهای این کشور بهیچوجه نخواهند توانست برنامه ملی خود را تنظیم نمایند.

درست همین جاست که ما به ضعیف ترین نقطه استدلالهای روزا لوکزامبورگ برخورد میکنیم. او با حرارت خارق العاده ای مقاله خود را با مثنی الفاظ «قرص و محکم» برضد بخش نهم برنامه ما زینت میدهد و این بخش را «بی بند و بار»، «قالبی»، «عبارت پردازی متافیزیکی» و همینطور الی غیرالنهاییه میخواند. طبیعتاً میبایستی انتظار داشت نویسنده ای که جنبه متافیزیک (به مفهوم مارکسیستی کلمه یعنی ضد دیالکتیک) و تجربیهای پوچ را آنقدر عالی مورد تقبیح قرار میدهد نمونه ای از بررسی مشخص این مسئله از نظر تاریخی را نیز به ما نشان دهد. سخن برسر برنامه ملی مارکسیستهای یک کشور معین روسیه در یک دوره معین یعنی آغاز قرن بیستم است. آیا روزا لوکزامبورگ اصولاً این مسئله را مطرح میکند که روسیه کدام دوره تاریخی را میگذراند و خصوصیات مشخص مسئله ملی و جنبش های ملی این کشور در این دوره کدامست؟

روزا لوکزامبورگ در این باره مطلقاً کلمه ای هم اظهار نمیکند! شما در گفته های وی حتی اثری هم از تجزیه و تحلیل چگونگی مسئله ملی در روسیه در لحظه تاریخی فعلی و اینکه روسیه در این مورد دارای چه خصوصیات است – نمی یابید!

به ما میگویند چگونگی مسئله ملی در کشورهای بالکان با ایرلند متفاوتست: مارکس به جنبش ملی لهستان و چک در شرایط مشخص سال ۱۸۴۸ فلانطور ارزش میداد (صفحه ای شامل مستخرجات کتاب مارکس)، انگلس در مورد مبارزه کانتونهای جنگلی سوئیس برضد

اتریش و نبرد مورگارتن، که در سال ۱۳۱۵ بوقوع پیوسته است، آنطور نوشته است (صفحه ای شامل نقل قول از کتاب انگلس و تفسیر مربوطه کائوتسکی)، لاسال جنگ دهقانان آلمان را در قرن شانزدهم، ارتجاعی میدانست و قس علیهذا.

نمیشود گفت که این تذکرات و این نقل قولها تازگی دارد ولی باز برای خواننده جالب توجه است که یکبار دیگر شیوه برخورد مارکس، انگلس و لاسال را با مسائل تاریخی - مشخص مربوط به کشورهای مختلف بخاطر بیاورد. وقتی ما مجدداً قطعات آموزنده ایرا از آثار مارکس و انگلس میخوانیم با وضوح خاصی می بینیم که روزا لوکزامبرگ خود را دچار چه وضعیت مضحکی نموده است. او با بیانی فصیح و لحنی خشمگین موعظه مینماید که مسئله ملی باید در کشورهای مختلف و در زمانهای مختلف بطور مشخصی از نظر تاریخی مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد ولی کوچکترین کوششی برای تعریف اینموضوع بعمل نمی آورد که روسیه در این آغاز قرن بیستم کدام مرحله تاریخی تکامل سرمایه داری را میگذراند و خصوصیات مسئله ملی در این کشور از چه قرار است. روزا لوکزامبرگ مثالهایی می آورد حاکی از اینکه چگونه دیگران این مسئله را از نقطه نظر مارکسیستی تجزیه و تحلیل نموده اند و باینطریق گوئی عمداً خاطر نشان میسازد که چگونه اغلب با حسن نیت کف جهنم را سنگفرش میکنند یعنی چگونه با نصایح خیر خواهانه، عدم تمایل یا عدم توانائی خود را برای استفاده عملی از آن حسن نیت مستور میسازند.

اینک به یکی از مقابله های آموزنده روزا لوکزامبورگ نظر افکنیم. او ضمن مخالفت با شعار استقلال لهستان، به اثر سال ۱۸۹۸ خود استناد میجوید: در این اثر ثابت میکند که «تکامل صنعتی لهستان» در نتیجه فروش محصولات کارخانه های آن در روسیه سریعاً انجام میگیرد. حاجت به تذکر نیست که اینموضوع بهیچوجه به مسئله حق تعیین سرنوشت مربوط نمیشود و به این وسیله فقط از بین رفتن لهستان قدیمی شلیاخی و غیره ثابت شده است. ولی روزا لوکزامبرگ دائماً بطور نامشهودی به این نتیجه میرسد که گوئی در بین عواملیکه روسیه و لهستان را بیکدیگر متصل میسازد، اکنون دیگر عوامل صرفاً اقتصادی مناسبات معاصر سرمایه داری غلبه دارد.

باری روزای ما به مسئله خودمختاری می پردازد و - باوجودیکه به مقاله خود عنوان «مسئله ملی و خودمختاری» بطور کلی داده است - شروع به اثبات حق استثنائی کشور پادشاهی لهستان به خودمختاری مینماید (در این مورد مراجعه شود به مجله «پروسوه شنبه» سال ۱۹۱۳، شماره ۱۲ (۵\*)). روزا لوکزامبرگ، برای اثبات حق خودمختاری لهستان، رژیم

دولتی روسیه را از روی علائم ظاهراً اقتصادی و سیاسی و معیشتی و جامعه شناسی یعنی از روی مجموعه خاصی توصیف میکند که رویهمرفته مفهوم «استبداد آسیائی» از آن بدست میآید (شماره ۱۲ "Przeglad" ص ۱۳۷).

همه میدانند یک چنین نظام دولتی در مواردی که در اقتصادیات کشور خصوصیات کاملاً پادشاهی و ماقبل سرمایه داری حکمفرماست و سطح تکامل اقتصاد کالائی و تقسیم بندی طبقاتی بسی نازل است استحکام فوق العاده زیادی دارد. ولی اگر در کشوری که نظام دولتی آن از لحاظ جنبه شدید ماقبل سرمایه داری خود متمایز است منطقه ای دارای حدود ملی مشخص وجود داشته باشد که سیر تکامل سرمایه داری در آنجا با سرعت انجام پذیرد، در اینصورت هر قدر این تکامل سرمایه داری سریعتر شود، همانقدر هم تضاد بین آن و نظام دولتی ماقبل سرمایه داری شدیدتر می شود و همانقدر هم جدائی این منطقه پیشرو، که با کل خود به وسیله رشته های «سرمایه داری معاصر» مربوط نبوده بلکه با رشته های «استبداد آسیائی» مربوطست، محتمل تر میگردد.

بدینطریق روزا لوکزامبرگ حتی در مسئله مقایسه ساختمان اجتماعی حکومت روسیه با لهستان بورژوازی هم بهیچوجه نتوانسته است سروته مطلب را بهم مربوط کند و مسئله خصوصیات تاریخی - مشخص جنبش های ملی در روسیه را حتی مطرح هم نکرده است. همین مسئله است که ما باید روی آن مکث نمائیم.

### ۳- خصوصیات مشخص مسئله ملی در روسیه و

#### تحول بورژوا دموکراتیک این کشور

... «با وجود کشدار بودن اصل «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» که نکته صرفاً عمومی و کلی است و بدیهیست نه تنها در مورد ملت های ساکن روسیه بلکه در مورد ملت های ساکن آلمان و اتریش، سوئیس و سوئد، آمریکا و استرالیا نیز بطور همانندی قابل اجراست معهدا ما آنرا در هیچ یک از برنامه های احزاب سوسیالیستی معاصر نمی یابیم»... (شماره ۶ "Przeglad" ص ۴۸۳).

اینست آنچهیزی که روزا لوکزامبرگ در آغاز لشگرکشی خود علیه بخش نهم برنامه مارکسیستی می نویسد. روزا لوکزامبرگ، که مفهوم این بخش برنامه را بعنوان «نکته صرفاً عمومی و کلی» به ما جا میزند خودش درست دچار همین کلی بافی میشود، زیرا با جسارت

خنده آوری ادعا میکند «بدیهیست» این ماده در مورد روسیه و آلمان و غیره «بطور همانندی قابل اجراست».

ما هم در جواب میگوئیم بدیهیست روزا لوکزامبرگ تصمیم گرفته است در مقاله خود مجموعه ای از اشتباهات مربوط به منطق تدوین نماید که بدرد تکالیف درسی دبیرستانیها میخورد. زیرا قلمفرسائی روزا لوکزامبرگ سراپا بیمعنی و در حقیقت مسخره طرح تاریخی – مشخص مسئله است.

اگر برنامه مارکسیستی را بشیوه مارکسیستی مورد تفسیر قرار دهیم نه بشیوه کودکانه، آنگاه پی بردن به این نکته آسان خواهد بود که این برنامه به جنبش های ملی بورژوا دموکراتیک مربوط است. وقتی هم که اینطور شد – و بدون شک همینطور هم هست – آنوقت «بدیهیست» این برنامه که «یک نکته عمومی و کلی» و هکذا است «بدون استثناء به تمام حالات جنبش های ملی بورژوا – دموکراتیک مربوط میشود. اگر روزا لوکزامبرگ هم اندکی در این مسئله تعمق می ورزید برایش مسلم میشد که برنامه ما فقط مربوط به مواردیست که چنین جنبشی وجود داشته باشد.

اگر روزا لوکزامبرگ در این نکات بدیهی تعمق میکرد، بی آنکه رنج خاصی بر خود هموار سازد، می دید چه سخنان بیمعنائی گفته است. او برای متهم نمودن ما به «کلی بافی»، بر ضد ما این برهان را می آورد که در برنامه کشورهاییکه جنبش های ملی بورژوا – دموکراتیک در آنها وجود ندارد از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبتی نمیشود. چه برهان خردمندانه ای!

مقایسه تکامل سیاسی و اقتصادی کشورهای مختلف و همچنین مقایسه برنامه های مارکسیستی آنها با یکدیگر، از نقطه نظر مارکسیسم حائز نهایت اهمیت است زیرا نه در طبیعت عمومی سرمایه داری دولتهای معاصر شکی وجود دارد و نه در قانون عمومی تکامل آنها. ولی یک چنین مقایسه ای را باید با خبرگی انجام داد. شرط ابتدائی این عمل روشن نمودن این نکته است که آیا دوره های تاریخی تکامل کشورهای مورد مقایسه با یکدیگر قابل مقایسه است یا خیر. مثلاً برنامه ارضی مارکسیستهای روس را فقط اشخاص کاملاً نادان (نظیر پرنس ی. ترویتسکوی در «روسکایا میسل») میتوانند با برنامه های اروپای باختری «مقایسه نمایند»، زیرا برنامه ما به مسئله مربوط به اصلاحات ارضی بورژوا – دموکراتیک پاسخ میدهد که در کشورهای باختری سخنی هم از آن بمیان نیست.

عین همین موضوع هم به مسئله ملی مربوط میشود. این مسئله اکنون مدتهای مدیدی

است در اکثر کشورهای باختری حل شده است. خنده آور است که در برنامه های کشورهای باختری پاسخ مسائلی جستجو شود که اصلاً وجود ندارد. روزا لوکزامبرگ اتفاقاً اینجا مهمترین مطلب را از نظر دور داشته و آن اختلاف موجوده بین کشورهایی است که اصلاحات بورژوا دموکراتیک در آنها مدتهاست پایان رسیده و کشورهایی که این اصلاحات هنوز در آنها پایان نرسیده است.

تمام کنه مطلب در این اختلاف است. نادیده گرفتن کامل این اختلاف است که مقاله بلندبالای روزا لوکزامبورگ را به مشتی کلیات پوچ و بیمعنی تبدیل میکند.

در باختر قسمت قاره ای اروپا، دوران انقلابهای بورژوا – دموکراتیک فاصله زمانی نسبتاً معینی را اشغال مینماید که تقریباً از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ طول میکشد. همین دوره، دوره جنبش های ملی و تشکیل دولتهای ملی است. در پایان این دوره، اروپای باختری به سیستم سر و صورت یافته ای از دولتهای بورژوازی بدل گردید که، طبق قاعده عمومی، دولتهای واحد ملی بودند. باینجهت در حال حاضر جستجوی حق تعیین سرنوشت در برنامه های سوسیالیست های اروپای باختری معنایش پی نبردن به الفبای مارکسیسم است.

در اروپای خاوری و در آسیا دوران انقلابهای بورژوا – دموکراتیک تنها در سال ۱۹۰۵ آغاز گردید. انقلابهای روسیه، ایران، ترکیه، چین، جنگ در کشورهای بالکان – اینها زنجیره حوادث جهانی دوران ما در «خاور» ماست. تنها نابینایان ممکن است، در این زنجیر حوادث بیداری یکسلسه از جنبش های ملی بورژوا – دموکراتیک و کوشش هائی را که برای تشکیل دولتهای مستقل و واحد ملی بعمل می آید نه بینند. همانا بهمین دلیل و فقط بهمین دلیل که روسیه باتفاق کشورهای همسایه در حال گذراندن این دوره است وجود بخش حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در برنامه ما لازم است.

حال بدنباله قسمتی که فوقاً از مقاله روزا لوکزامبرگ نقل کردیم بپردازیم.

او چنین مینویسد... «بخصوص در برنامه حزبی که در کشوری با ترکیب ملی فوق العاده رنگارنگ مشغول فعالیت است و مسئله ملی برای وی نقش درجه اولی را ایفاء مینماید، یعنی در برنامه سوسیال دموکراسی اتریش، اصل حق ملل در تعیین سرنوشت خویش دیده نمیشود.» (همانجا).

بدینترتیب میخواهند خواننده را «بخصوص» با نمونه اتریش متقاعد سازند. حال به بینیم از لحاظ بررسی تاریخی – مشخص مسئله تا چه اندازه در ذکر این مثال درایت بکار رفته است. اولاً مسئله اساسی مربوط به انجام انقلاب بورژوا – دموکراتیک را مطرح مینمائیم. در

اتریش این انقلاب در سال ۱۸۴۸ شروع شد و در سال ۱۸۶۷ پایان یافت. از آن زمان تقریباً نیم قرنست که در آنجا مشروطیت بورژوازی که بطورکلی مستقر شده حکمفرماست و در زمینه آن حزب عدلی کارگر بطور عدلی فعالیت میکند.

باینجهت در شرایط داخلی تکامل اتریش (یعنی از نقطه نظر تکامل سرمایه داری در اتریش عموماً و در ملتهای جداگانه آن خصوصاً) عواملی وجود ندارد که مولد جهش هائی گردد که ضمناً بتواند با تشکیل دولتهای مستقل ملی همراه باشد. روزا لوکزامبرگ که در مقایسه خود فرض میکند روسیه در اینمورد در شرایط مشابهی قرار دارد، نه تنها یک فرض خلاف تاریخی و بکلی ناصحیح مینماید بلکه در عین حال بلااراده بسراشیب انحلال طلبی میغلطد.

ثالثاً مناسبات کاملاً متفاوتیکه، از نقطه نظر مسئله مورد بحث، بین ملیتهای ساکن اتریش و روسیه موجود است دارای اهمیت بخصوص زیاد است. اتریش نه تنها مدتهای مدید کشوری بود که آلمانها در آن اکثریت داشتند بلکه آلمانیهای اتریش بطور کلی در میان ملت آلمان هم ادعای اولویت داشتند. بر این «ادعا»، اگر روزا لوکزامبرگ (که ظاهراً اینقدر از نکات کلی و عبارات قالبی و تجرید... بدش می آید) لطفاً بخاطر بیاورد در جنگ ۱۸۶۶ قلم بطلان کشیده شد. ملتی که در اتریش فرمانروا بود یعنی ملت آلمان، از حدود کشور مستقل آلمان، که مقارن با سال ۱۸۷۱ دیگر بطور قطعی تشکیل شده بود، خارج ماند. از طرف دیگر کوشش مجارها برای تشکیل دولت ملی مستقل، در سال ۱۸۴۹، در زیر ضربات ارتش روس، که از سرفها تشکیل میگردید در هم شکسته شد.

بدینطریق وضع فوق العاده خاصی پدید شد: مجارها و سپس چکها اتفاقاً به جدائی از اتریش متمایل نبوده، بلکه همانا از نظر مصالح استقلال ملی که ممکن بود از طرف همسایه های درنده تر و نیرومندتر بکلی نابود گردد، - به حفظ تمامیت اتریش متمایل بودند! اتریش، بحکم این موقعیت خودویژه، صورت یک کشور دو مرکزی (دو آلیست) بخود گرفت و اکنون به کشور سه مرکزی (تریالیست: آلمانها، مجارها و اسلاوها) تبدیل میشود.

آیا چیزی شبیه به این وضع در روسیه وجود دارد؟ آیا در کشور ما بین «ملتهای غیر خودی» تمایلی به الحاق به ولیکاروسها وجود دارد که نتیجه هراس از گرفتار آمدن به ستمگری ملی ناهنجارتری باشد؟

کافیست این مسئله مطرح گردد تا معلوم شود مقایسه روسیه با اتریش در مورد مسئله تعیین سرنوشت ملتها چقدر بی معنی، مبتذل و نابخردانه است.

شرایط خود ویژه روسیه در مورد مسئله ملی درست نقطه مقابل آن چیز است که ما در

اتریش دیدیم. روسیه کشوریست دارای یک مرکز ملی واحد که آنهم ولیکاروسی است. ولیکاروسها سراسر یک سرزمین پهناوری را اشغال مینمایند و از لحاظ جمعیت تقریباً به ۷۰ میلیون نفر میرسند. خصوصیت این دولت ملی اولاً اینستکه «ملتهای غیرخودی» (که من حیث المجموع اکثریت اهالی یعنی ۵۷ درصد را تشکیل میدهند) اتفاقاً در نواحی اطراف سکونت دارند؛ ثانیاً اینستکه ستمگری نسبت به این ملتهای غیر خودی از ستمگری موجوده در کشورهای همسایه (و حتی نه تنها در کشورهای اروپائی) بمراتب شدیدتر است: ثالثاً اینستکه در یک سلسله از موارد، ملیتهای ستمکش ساکن نواحی اطراف در آنسوی مرزها از خود دارای همقوم هائی هستند که از استقلال ملی بیشتری برخوردارند (کافیست مثلاً آنهائی را که در مرزهای غربی و جنوبی کشور ساکنند بیاد آوریم - فنلاندیها، سوئدی ها، لهستانی ها، اوکرائینیها، رومانیها)؛ چهارم اینستکه تکامل سرمایه داری و سطح عمومی فرهنگ در «ملتهای غیر خودی» اطراف اغلب بالاتر از مرکز کشور است. بالاخره همانا در کشورهای آسیائی همجوار، ما ناظر شروع یک دوره انقلابهای بورژوازی و جنبش های ملی هستیم که دامنه آنها قسمتی از اقوام خویشاوند را در حدود روسیه نیز فرا میگیرد.

بدینطریق موضوع شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، در دوران فعلی، بحکم وجود خصوصیات تاریخی - مشخص در روسیه، اهمیت بخصوص مبرمی پیدا میکند.

ضمناً حتی اگر صرفاً طبق اسناد و مدارک هم قضاوت کنیم باز می بینیم که ادعای روزا لوکزامبرگ مبنی بر اینکه در برنامه سوسیال دموکراتهای اتریش موضوع شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش وجود ندارد، درست نیست. کافیست صورتجلسه های کنگره برون را که برنامه ملی در آن بتصویب رسید بگشاییم تا در آنجا اظهاراتی را که گانکوویچ سوسیال دموکرات روتنی از طرف کلیه هیئت نمایندگی اوکرائین (روتنی) نموده است (ص ۸۵ صورتجلسه ها) یا اظهاراتی را که توسط رگر سوسیال دموکرات لهستانی از طرف کلیه هیئت نمایندگی لهستان شده است (ص ۱۰۸) مشاهده نمائیم؛ به موجب این اظهارات، سوسیال دموکراتهای اتریشی هر دو ملت نامبرده کوشش در راه اتحاد ملی، آزادی و استقلال ملتهای خود را نیز یکی از کوششهای خود می شمردند. بنابراین سوسیال دموکراسی اتریش با آنکه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را مستقیماً در برنامه خود مطرح نمی نماید. در عین حال با طرح خواست استقلال ملی از طرف قسمتهائی از حزب کاملاً سر سازگاری نشان میدهد. بدیهیست، این موضوع عملاً معنایش شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش است! بدینطریق استنادیکه روزا لوکزامبرگ به اتریش میکند از هر جهت علیه خود روزا لوکزامبرگ

#### ۴. «پراتیسیسم» در مسئله ملی

اپورتونیستها با حرارت خاصی به برهان روزا لوکزامبرگ حاکی از اینکه بخش نهم برنامه ما بهیچوجه جنبه «پراتیک» ندارد متشبت شدند. روزا لوکزامبرگ بقدری از این برهان خود مشعوف است که گاهی در هر صفحه از مقاله او هشت بار با این «شعار» برخورد مینمائیم. او مینویسد بخش مهم «هیچ گونه دستور پراتیکی برای سیاست روزمره پرولتاریا نمیدهد و قضایای ملی را بهیچوجه از نقطه نظر پراتیک حل نمیکند».

حال این برهان را که ضمناً اینطور هم بیان میشود که بخش نهم یا مطلقاً هیچ چیزی را معین نمیکند و یا اینکه موظف مینماید از هرگونه تمایلات ملی پشتیبانی شود، مورد بررسی قرار میدهیم.

خواست «پراتیک بودن» در مورد مسئله ملی معنایش چیست؟ معنای آن یا پشتیبانی از هرگونه کوششهای ملی است؛ یا پاسخ «آری یا نه» به مسئله مربوط به جدائی هر ملت است و یا بطور کلی «قابل اجر بودن» بلاواسطه خواستهای ملی است.

اینک این هر سه معنای ممکنه خواست «پراتیک بودن» را مورد بررسی قرار دهیم. بورژوازی، که طبیعتاً در ابتدای هر جنبش ملی بعنوان فرمانروای (رهبر) آن برآمد مینماید پشتیبانی از کلیه کوششهای ملی را کار عملی مینامد. ولی سیاست پرولتاریا در مورد مسئله ملی (و نیز در مورد سایر مسائل) فقط در جهت معینی از بورژوازی پشتیبانی میکند، اما هرگز با سیاست آن انطباق نمی یابد. طبقه کارگر فقط بنفع صلح ملی (که بورژوازی نمیتواند آنرا بطور کامل تأمین نماید و فقط در صورت دموکراسی شدن کامل قابل اجرا است)، بنفع برابری حقوق و بنفع فراهم نمودن بهترین موجبات برای مبارزه طبقاتی از بورژوازی پشتیبانی مینماید. باینجهت پرولتاریا علیه پراتیسیسم بورژوازی از یک سیاست اصولی در مسئله ملی پیروی میکنند و همیشه فقط بطور مشروط از بورژوازی پشتیبانی مینمایند. هر بورژوازی در موضوع ملی یا امتیازاتی برای ملت خود میخواهد و یا مزایائی استثنائی برای آن طلب میکند؛ همین موضوعست که «پراتیک بودن» نامیده میشود. پرولتاریا با هرگونه امتیاز و هرگونه جنبه استثنائی مخالف است. طلبیدن «پراتیسیسم» از وی معنایش بساز بورژوازی



رقصیدن و به اپورتونیسیم دچار شدن است.

دادن پاسخ «آری یا نه» به مسئلهٔ مربوط به جدائی هر ملت؟ این خواست ظاهراً فوق العاده «پراتیک» بنظر می آید. ولی عملاً بی معنی و از نقطه نظر تئوری جنبهٔ متافیزیک دارد و در پراتیک هم به تبعیت پرولتاریا از سیاست بورژوازی منجر میشود. بورژوازی همیشه خواسته‌های ملی خود را در درجهٔ اول قرار میدهد و آنها را بدون هیچ قید و شرطی مطرح میسازد. برای پرولتاریا این خواست ها تابع منافع مبارزهٔ طبقاتی است. از نظر تئوری نمیتوان از پیش تضمین کرد که آیا این جدا شدن ملت است که انقلاب بورژوا دموکراتیک را پایان خواهد رسانید یا برابری حقوق آن با ملت دیگر. چیزیکه در هر دو مورد برای پرولتاریا مهم است تأمین تکامل طبقهٔ خود میباشد: برای بورژوازی مهم اینست که در برابر این تکامل اشکال تولید نماید و وظائف آنها تحت الشعاع وظائف ملت «خود» قرار دهد. باینجهت پرولتاریا در مورد شناسائی حق تعیین سرنوشت تنها به خواست باصطلاح منفی اکتفا میکند بدون اینکه هیچ ملت واحدی را تضمین نماید و بدون اینکه خود را موظف کند چیزی بحساب ملت دیگر به کسی بدهد.

بگذار این «پراتیک» نباشد ولی در عمل مطمئنتر از هر چیز دیگری دموکراتیک ترین راه حل‌های ممکنه را تضمین میکند؛ برای پرولتاریا فقط این تضمینات لازمست ولی برای بورژوازی هر ملت تضمیناتی لازمست که مزایای وی را، اعم از اینکه ملت های دیگر هرگونه وضعیتی (هرگونه نقائص ممکنه) داشته باشند، تأمین نماید.

آنچه بیش از همه مورد توجه بورژوازی است «قابل اجرا بودن» این خواست است و سیاست دائمی بند وبست وی با بورژوازی ملتهای دیگر بضرر پرولتاریا از اینجا ناشی میشود. ولی برای پرولتاریا موضوع مهم عبارتست از تحکیم طبقهٔ خویش برضد بورژوازی و تربیت توده ها با روح دموکراسی پیگیر و سوسیالیسم.

بگذار اپورتونیستها اینرا «پراتیک» ندانند ولی علی رغم فئودالها و بورژوازی ناسیونالیست این یگانه تضمین عملی و حداکثر تضمین برابری حقوق ملی و صلح است.

تمام وظیفه ای که پرولتارها در مورد مسئلهٔ ملی بر عهده دارند از نقطه نظر بورژوازی ناسیونالیست هر ملیتی «غیر پراتیک» است زیرا پرولتارها که دشمن هرگونه ناسیونالیسم هستند، خواستار برابری حقوق «مجرد» بوده و میخواهند از نظر اصولی کوچکترین مزیتی در میان نباشد. روزا لوکزامبرگ، بدون اینکه باین موضوع پی برد، با نغمه سرائی های نابخردانه خود در بارهٔ پراتیسیسم هر دو لنگهٔ در را همانا در مقابل اپورتونیستها و بخصوص در مقابل

گذشته‌های اپورتونیستی به ناسیونالیسم ولیکاروسها باز کرده است. چرا به ولیکاروسها؟ زیرا ولیکاروسها در روسیه ملت ستمگرند و در مورد ملی هم، طبیعتاً اپورتونیسم بین ملت‌های ستمکش و ستمگر به شکل‌های مختلفی متظاهر می‌گردد.

بورژوازی ملت‌های ستمکش پرولتاریا را بنام «پراتیک بودن» خواست‌های خود، به پشتیبانی بی‌چون و چرا از کوشش‌های خود دعوت می‌کند. از همه پراتیک‌تر اینست که صراحتاً گفته شود «آری» طرفدار جدا شدن فلان ملت معین هستیم نه اینکه گفته شود طرفدار حق جدا شدن همه و هرگونه ملتی هستیم!

پرولتاریا با اینگونه پراتیسیسم مخالف است: او، در عین حال که برابری حقوق و حق مساوی را در مورد تشکیل دولت ملی قبول دارد، در همانحال اتحاد پرولتارهای کلیه ملل را بالاتر و ذیقیمتر از همه میداند و هرگونه خواست ملی و هرگونه جدائی ملی را از نقطه نظر مبارزه طبقاتی کارگران ارزیابی می‌کند. شعار پراتیسیسم، در عمل چیزی نیست جز شعار تقلید کورکورانه از کوشش‌های بورژوازی.

به ما می‌گویند، شما با پشتیبانی از حق جدا شدن از ناسیونالیسم بورژوازی ملت‌های ستمکش پشتیبانی می‌کنید. این آنجیزیت که روزا لوکزامبرگ می‌گوید و همانجیزیت که سمکوفسکی اپورتونیست، که ضمناً باید گفت در این مسئله یگانه نماینده عقاید انحلال طلبانه در روزنامه انحلال طلب است، بدنبال وی تکرار مینماید!

ما در پاسخ می‌گوییم: خیر، آنچه در این مورد برای بورژوازی مهم است همانا راه حل «پراتیک» است، و حال آنکه برای کارگران موضوع مهم تفکیک اصولی دو تمایل است. تا آنجا که بورژوازی ملت ستمکش با ملت ستمگر مبارزه می‌کند، تا آنجا ما همیشه و در هر موردی و راسخ‌تر از همه طرفدار وی هستیم، زیرا ما شجاعترین و پیگیرترین دشمنان ستمگری هستیم. در آنجا که بورژوازی ملت ستمکش از ناسیونالیسم بورژوازی خود طرفداری مینماید ما مخالف وی هستیم. باید با امتیازات و اجحافات ملت ستمگر مبارزه کرد و هیچگونه اغماضی نسبت بکوشش‌هایی که از طرف ملت ستمکش برای تحصیل امتیازات بعمل می‌آید روا نداشت.

هر آینه ما شعار حق جدا شدن را بمیان نکشیم و آنرا تبلیغ ننمائیم نه تنها بنفع بورژوازی بلکه همچنین بنفع فئودالها و حکومت مطلقه ملت ستمگر عمل کرده ایم. کائوتسکی مدتهاست این برهان را بر ضد روزا لوکزامبورگ بمیان کشیده است و این برهان چون و چرا ندارد. روزا لوکزامبورگ، که می‌ترسد مبدا به بورژوازی ناسیونالیست لهستان «کمک کند»، با نفی حق

جدا شدن که در برنامه مارکسیستهای روس مذکور است، عملاً به باند سیاه ولیکاروسها کمک میکند. او عملاً به سازش اپورتونیست مآبانه با امتیازات (و حتی بدتر از امتیازات) ولیکاروسها کمک میکند.

روزا لوکزامبورگ، که به مبارزه با ناسیونالیسم در لهستان سرگرم شده ناسیونالیسم ولیکاروسها را فراموش میکند و حال آنکه همانا این ناسیونالیسم در حال حاضر از همه موحدتر است، و همانا این ناسیونالیسم کمتر جنبه بورژوازی و بیشتر جنبه فئودالی دارد و مانع عمده در راه دموکراسی و مبارزه پرولتاریست. در هر ناسیونالیسم بورژوازی ملت ستمکش، یک مضمون دموکراتیک عمومی بر ضد ستمگر وجود دارد و همین مضمونست که ما بی قید و شرط از آن پشتیبانی میکنیم، در حالیکه، کوشش برای جنبه استثنائی دادن به ملت خودی را قویاً از آن تفکیک نموده و علیه تمایل بورژواهای لهستان به اعمال فشار بر یهودیان و غیره و غیره مبارزه میکنیم.

این موضوع از نقطه نظر بورژواها و خرده بورژواها «غیر پراتیک» است. در مورد مسئله ملی این یگانه سیاست پراتیک و اصولی بوده و واقعاً به دموکراسی، آزادی و اتحاد پرولتاری کمک میکند.

ما خواستار شناسائی حق جدا شدن برای همه و خواستار آنیم که هر یک از مسائل مشخص مربوط به جدا شدن از آن نقطه نظری ارزیابی شود که هر گونه عدم برابری حقوق و هرگونه امتیازات و هرگونه جنبه استثنائی را براندازد.

موقعیت ملت ستمگر را در نظر بگیریم. آیا ملتی که بر ملتهای دیگر ستم روا میدارد میتواند آزاد باشد؟ خیر. منافع آزادی اهالی ولیکاروس، (۶\*) مبارزه با اینگونه ستمگری را ایجاب مینماید. تاریخ دور و دراز، تاریخ دیرینه سرکوبی جنبش های ملل ستمکش و تبلیغات منظمی که از طرف طبقات «عالیه»، بنفع یک چنین سرکوبیهائی بعمل آمد، موانع عظیمی را بصورت خرافات و غیره در سر راه آزادی خود ملت ولیکاروس ایجاد کرده است.

باند سیاه ولیکاروسها آگاهانه از این خرافات پشتیبانی میکند و آنرا دامن میزند. بورژوازی ولیکاروس یا با آنها دمساز و یا هم آهنگ میشود. پرولتاریای ولیکاروس، بدون مبارزه منظم با این خرافات، نمیتواند مقاصد خود را عملی نماید و راه خود را بسوی آزادی هموار سازد.

تشکیل دولت ملی مستقل و وارسته عجاتاً در روسیه فقط و فقط از امتیازات ملت ولیکاروس است. ما پرولتارهای ولیکاروس از هیچ امتیازی، و منجمله از این امتیاز، پشتیبانی نمیکنیم. ما در شرایط این کشور معین مبارزه میکنیم و کارگران کلیه ملل این کشور معین

را متحد مینمائیم، ما نمیتوانیم فلان یا بهمان راه تکامل ملی را تضمین نمائیم، ما از تمام راههای ممکنه بسوی هدف طبقاتی خود به پیش میرویم.

ولی، بدون مبارزه با هرگونه ناسیونالیسم و بدون دفاع از برابری ملل مختلف نمیتوان بسوی این هدف پیش رفت. اینموضوع که مثلاً آیا برای اوکرائین تشکیل یک دولت مستقل مقدر است یا نه به هزار عامل مربوطست که از پیش نمیتوان آنها را تعیین کرد و ما، بدون اینکه قصد داشته باشیم «حدس» پوچ بزنییم جداً طرفدار آن چیزی هستیم که جنبه مسلم دارد و آن حق اوکرائین در تشکیل چنین دولتی است ما این حق را محترم میشماریم، ما از امتیازات ولیکاروسها بر اوکرائینیها پشتیبانی نمیکنیم، ما توده ها را با روح شناسائی این حق و با روح نفی امتیازات دولتی هر یک از ملل، پرورش میدهیم.

در جهشها، که کلیه کشورها در دوران انقلابهای بورژوازی آنها انجام داده اند، تصادم و مبارزه بر سر حق تشکیل دولت ملی امری ممکن و محتمل است. ما پرولتارها از پیش، خود را دشمن امتیازات ولیکاروسها اعلام میکنیم و تمام کار ترویج و تبلیغ خود را در این جهت انجام میدهیم.

روزا لوکزامبورگ که بدنبال «پراتیسیسم» میدود مهمترین وظیفه پراتیک پرولتاریای ولیکاروس و پرولتاریای ملت‌های غیر خودی را، از نظر دور ساخته است. این وظیفه عبارت از تبلیغ و ترویج روزانه علیه هرگونه امتیازات دولتی و ملی و برله حق و آنها حق متساوی کلیه ملل در تشکیل دولت ملی خویش است؛ این وظیفه مهم‌ترین وظیفه (کنونی) ما در مورد مسئله ملی است، زیرا فقط از این راه است که ما میتوانیم از منافع دموکراسی و اتحاد متساوی الحقوق کلیه پرولتارهای ملت‌های گوناگون دفاع نمائیم.

بگذار ستمگران ولیکاروس و بورژوازی ملت‌های ستمکش این ترویج را «غیر پراتیک» بدانند (هم اینها و هم آنها هر دو میخواهند صریحاً گفته شود آری یا نه و سوسیال دموکراتها را در اینمورد به «عدم صراحت» متهم میکنند). در عمل همانا این ترویج و فقط این ترویج است که تربیت واقعاً دموکراتیک و واقعاً سوسیالیستی توده ها را تأمین مینماید. فقط این ترویج است که هم موجبات حداکثر موفقیت را برای صلح ملی در روسیه، در صورتیکه این کشور بصورت دولت ملی رنگارنگ باقی بماند فراهم مینماید و هم شرایط لازم برای تقسیم‌بندی منتها درجه مسالمت آمیز (و در عین حال بدون ضرر برای مبارزه طبقاتی پرولتاریا) بدولت‌های ملی مختلف را، در صورتیکه موضوع چنین تقسیمی پیش بیاید، تأمین میکنند.

برای اینکه این یگانه سیاست پرولتاریائی را در مسئله ملی بطور مشخص تری توضیح داده باشیم، روش لیبرالیسم ولیکاروس را نسبت به موضوع «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» و مثال جدا شدن نروژ از سوئد را مورد بررسی قرار میدهیم.

## ۵. بورژوازی لیبرال و اپورتونیستهای

### سوسیالیست در مسئله ملی

ما دیدیم که روزا لوکزامبورگ یکی از «آتو»های عمده خود را در مبارزه برضد برنامه مارکسیستهای روس این برهان می شمرد که شناسائی حق تعیین سرنوشت مساویست با پشتیبانی از ناسیونالیسم بورژوازی ملت‌های ستمکش. از طرف دیگر روزا لوکزامبورگ میگوید اگر منظور از این حق فقط مبارزه علیه هرگونه اجحاف نسبت به ملل باشد در اینصورت دیگر بخش مخصوصی در برنامه لازم نمی‌بود، زیرا سوسیال دموکراسی بطور کلی مخالف با هرگونه اجحاف و عدم برابری حقوق ملی است.

روزا لوکزامبورگ در برهان اول، همانطور که کائوتسکی تقریباً ۲۰ سال قبل بطور تکذیب ناپذیری خاطرنشان ساخته گناه ناسیونالیسم خود را بگردن دیگران میاندازد زیرا از ترس ناسیونالیسم بورژوازی ملت‌های ستمکش، عملاً بنفع ناسیونالیسم باند سیاه ولیکاروس ها عمل مینماید! برهان دوم، در ماهیت امر، طفره خائفانه از جواب باین مسئله است که آیا شناسائی برابری حقوق ملل شامل شناسائی حق جدا شدن آنها نیز میشود یا نه؟ اگر آری، پس معلوم میشود روزا لوکزامبورگ صحت اصولی بخش نهم برنامه ما را تصدیق مینماید. و اگر نه، پس معلوم میشود او برابری حقوق ملی را تصدیق نمیکند. با طفره رفتن کار از پیش نمی‌رود!

و اما بهترین شیوه واری صحت و سقم براهین فوق الذکر و نظائر آن بررسی روش طبقات گوناگون جامعه نسبت باین مسئله است. برای یکنفر مارکسیست این واری حتمی است. باید واقعیت عینی را مأخذ قرار داد، باید مناسبات متقابل طبقات را در مورد این نکته در نظر گرفت. روزا لوکزامبورگ این کار را نکرده و بدینطریق درست در همان ورطه متافیزیکی، تجرید، نکات عمومی، کلی بافی و غیره ای میافتد که بیهوده سعی دارد مخالفین خود را بدان متهم نماید.

مطلب بر سر برنامه مارکسیستهای روسیه، یعنی مارکسیستهای جمیع ملیتهای روسیه، است. آیا در اینمورد شایسته نیست به روش طبقات حکمفرمای روسیه نظری انداخته شود؟

روش «بوروکراسی» (از استعمال این کلمه غیر دقیق معذرت می‌خواهیم) و ملاکین فئودال از تیپ اشراف متحد بر همه معلومست: نفی مطلق برابری حقوق ملیتها و حق تعیین سرنوشت. آنها از شعار قدیمی حکومت مطلقه، مذهب ارتدکس، ملیت، یعنی شعاری که از دوره سرواژ گرفته شده پیروی مینمایند و ضمناً منظور از ملیت همان ملیت ولیکاروس است. حتی اوکرائینها، «غیر خودی» اعلام شده اند و حتی زبان مادری آنها هم مورد تعقیب است.

به بورژوازی روسیه نظری بیان‌دازیم که گرچه بطور جزئی ولی به‌رحال به شرکت در حکومت و در دستگاه قانونگذاری و سیستم اداری «سوم ژوئن» «فرا خوانده شده است». در اینکه اکتیابریستها در مورد مسئله مزبور عملاً از دست راستی‌ها پیروی مینمایند، حاجتی به طول کلام نیست. متأسفانه بعضی از مارکسیستها به روش بورژوازی لیبرال ولیکاروس یعنی پروگرسیستها و کادتها توجه بسیار کمی مبذول میدارند. و حال آنکه هر کس این روش را مورد بررسی قرار ندهد و در آن تعمق نکند ناگزیر هنگام بحث در باره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بورطه تجرید و استدلالات بی اساس میافتد.

جروبحث سال گذشته «پراودا» با «رچ»، این ارگان عمده حزب کادتها را، با آنکه فوق العاده در طفره دیپلماتیک از دادن پاسخ مستقیم به پرسشهای «نامطبوع» ماهر است، مع الوصف وادار به بعضی اعترافات پرارزش کرد. کنگره دانشجویان سراسر اوکرائین که در تابستان سال ۱۹۱۳ در شهر لووف منعقد گردید آتشی بود که به باروت افتاد. آقای موگیلیانسکی «اوکرائین شناس» و یا همکار اوکرائینی «رچ» مقاله ای درج کرد که سرپای آن پر بود از بدترین ناسزاها («هذیان»، «ماجراجویی» و غیره) علیه ایده تجزیه (جدا شدن) اوکرائین یعنی همان ایده ای که دونتسف ناسیونال سوسیال از آن شدیداً دفاع میکرد و کنگره نامبرده آنرا مورد تأیید قرار داده بود.

روزنامه «رابوچایا پراودا» با آنکه ذره ای با آقای دونتسف اظهار همبستگی نکرد و صریحاً خاطر نشان ساخت که وی ناسیونال سوسیالیست است و عده زیادی از مارکسیستها اوکرائین با وی موافق نیستند، مع هذا تذکر داد که لحن «رچ» یا بعبارت صحیحتر: طرح اصولی مسئله از طرف «رچ» از نظر یکنفر دموکرات ولیکاروس و یا کسیکه مایل است او را دموکرات بدانند (\*۷) کاملاً مستهجن و غیرمجاز است. بگذار «رچ» گفته آقایان دونتسف ها را صریحاً تکذیب نماید، ولی برای یک ارگان ولیکاروس باصطلاح دموکراسی فراموشی موضوع آزادی جدا شدن و حق جدا شدن از لحاظ اصولی مطلقاً غیر مجاز است.

چند ماه بعد آقای موگیلیانسکی، پس از اینکه در روزنامه اوکرائینی «اشلیاخی» چاپ

لوف از اعتراضات آقای دونتسف، که ضمناً متذکر شده بود «حملة شوینیستی "رچ" را فقط مطبوعات سوسیال دموکراتیک روسیه چنانکه شاید و باید لکه دار کردند (داغ ننگ بر آن زدند؟)»، مطلع گردید، در شماره ۳۳۱ «رچ» به ادای «توضیحات» پرداخت و در آن برای بار سوم تکرار کرد که: «انتقاد از نسخه های آقای دونتسف» «هیچ وجه مشترکی با نفی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش ندارد».

آقای موگیلیانسکی نوشت: \_ «باید متذکر شد که "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" نیز بهیچوجه بتی نیست (گوش کنید!!) که انتقاد از آن جایز نباشد. وجود شرایط ناسالم در زندگی ملت ممکن است موجب بروز تمایلات ناسالمی در مورد تعیین سرنوشت ملی بشود و افشاء این تمایلات هنوز معنایش بهیچوجه نفی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش نیست».

بطوریکه می بینید عبارت پردازی این لیبرال در مورد «بت» کاملاً مطابق با روح عبارت پردازیهای روزا لوکزامبرگ است. واضح بود که آقای موگیلیانسکی میخواست از پاسخ صریح به این پرسش، که آیا او حق تعیین سرنوشت سیاسی یعنی حق جدا شدن را قبول دارد یا نه، طفره برود.

روزنامه «پرولتارسکایا پراودا» نیز (در شماره ۴ مورخه ۱۱ دسامبر ۱۹۱۳) این پرسش را صریحاً هم در مقابل آقای موگیلیانسکی و هم در مقابل حزب کادت مطرح نمود. (۸\*  
روزنامه «رچ» آنوقت (شماره ۳۴۰) اظهاریه ای بدون امضاء یعنی رسماً از طرف هیئت تحریریه، در پاسخ این پرسش منتشر نمود. این پاسخ در سه نکته خلاصه میشود:  
۱) در بخش ۱۱ برنامه حزب کادت صریحاً، دقیقاً و آشکارا از «حق خودمختاری فرهنگی آزاد» ملتها صحبت میشود.

۲) «پرولتارسکایا پراودا»، به ادعای «رچ»، موضوع تعیین سرنوشت را «بهیچوجه» از تجزیه طلبی یعنی جدا شدن این و یا آن ملت «تمیز نمیدهد».

۳) «در حقیقت کادتها هرگز اقدامی هم بدفاع از حق «ملل به جدا شدن» از کشور روسیه نکرده اند». (رجوع شود به مقاله «ناسیونال لیبرالیسم و حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» مندرجه در روزنامه «پرولتارسکایا پراودا» شماره ۱۲ مورخه ۲۰ دسامبر سال ۱۹۱۳) (۹\*).

ابتدا قسمت دوم اظهاریه «رچ» را مورد بررسی قرار دهیم. با چه وضوحی «رچ» به آقایان سمکفسکی ها، لیبمانها، یورکوویچ ها و سایر اپورتونیستها نشان میدهد که سروصدای آنان در مورد «عدم وضوح» یا «عدم صراحت» مفهوم «تعیین سرنوشت»، عملاً یعنی از نقطه نظر مناسبات عینی طبقات و مبارزه طبقاتی در روسیه چیزی نیست جز تکرار همان نطقهای

بورژوازی لیبرال سلطنت طلب!

وقتی «پرولتارسکایا پراودا» در مقابل آقایان «دموکراتهای مشروطه طلب» روشن فکر «رچ» این سه سؤال را مطرح کرد که ۱) آیا آنها منکر این نکته اند که در سراسر تاریخ دموکراسی بین المللی و بویژه از نیمه دوم قرن نوزدهم به بعد منظور از تعیین سرنوشت ملل همان تعیین سرنوشت سیاسی یعنی حق تشکیل دولت ملی مستقل بوده است؟ ۲) آیا آنها منکرند که قرار مشهور کنگره بین المللی سوسیالیستی لندن در سال ۱۸۹۶ دارای همین مفهوم است؟ و ۳) پلخانف، که حتی در سال ۱۹۰۲ در باره موضوع تعیین سرنوشت چیز نوشته است، همان تعیین سرنوشت سیاسی را در نظر داشته است؟ \_ وقتی «پرولتارسکایا پراودا» این سه سؤال را مطرح کرد آقایان کادتها مهر سکوت بر لب زدند!!

آنها کلمه ای هم پاسخ ندادند زیرا چیزی نداشتند که بگویند. سکوت آنها ناچار علامت این بود که بدون شک «پرولتارسکایا پراودا» ذیحق است.

فریادهای لیبرالها در باره عدم وضوح مفهوم «تعیین سرنوشت» و اینکه سوسیال دموکراتها این مفهوم را «بهیچوجه» از تجزیه طلبی «تمیز نمیدهند» چیزی نیست جز کوشش برای پیچیده ساختن مسئله و شانه خالی کردن از شناسائی اصلی که از طرف تمام دموکراسی مقرر شده است. اگر آقایان سمکوفسکی ها، لیبمانها و یورکویچ ها تا این اندازه نادان نمی بودند شرم میکردند از اینکه در مقابل کارگران، لیبرال مآبانه برآمد نمایند.

باری به مطلب ادامه دهیم. «پرولتارسکایا پراودا»، «رچ» را وادار به تصدیق این موضوع کرد که عبارت مربوط به تعیین سرنوشت «فرهنگی» مشروحه در برنامه کادتها معنایش درست نفی حق تعیین سرنوشت سیاسی است.

«در حقیقت کادتها هرگز اقدامی هم بدفاع از حق «ملل به جدا شدن» از کشور روسیه نکرده اند». بیهوده نبود که «پرولتارسکایا پراودا» این گفته «رچ» را بمثابه نمونه ای از «دولتخواهی» کادتها، به «نوویه ورمیا» و «زمشچینا» توصیه میکرد. روزنامه «نوویه ورمیا»، که البته هیچ فرصتی را برای یادآوری از «جهودها» و نیش زدن به کادتها از دست نمیدهد، در شماره ۱۳۵۶۳ خود چنین اظهار کرد:

«آنچه برای سوسیال دموکراتها از اصول مسلمة حکمت سیاسی است» (یعنی شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و حق جدا شدن) «در شرایط امروز حتی در محیط کادتها هم شروع به ایجاد اختلاف نظر نموده است».

کادتها با ذکر این که «هرگز اقدامی هم بدفاع از حق ملل به جدا شدن از کشور روسیه



نکرده اند»، از نظر اصولی با «نوویه ورمیا» کاملاً! در یک موضع قرار گرفتند. همین موضوع است که یکی از پایه های ناسیونال لیبرالیسم کادتها و نزدیکی آنها به پوریشکویچ ها و وابستگی سیاسی آنها را چه از لحاظ مسلکی و چه از لحاظ عملی به اشخاص اخیر تشکیل میدهد. «پرولتارسکایا پراودا» در این باره نوشت: «حضرات کادتها تاریخ خوانده اند و خیلی خوب میدانند که بکار بردن شیوه کهن "بگیر و به بند" از طرف پوریشکویچ ها، بارها در عمل، اگر بخواهیم بعبارت ملایمی ادا کنیم، به چه عملیات "تالان ماندی" منجر گردیده است». با اینکه کادتها از سرچشمه و جنبه فئودالی قدرت مطلق پوریشکویچ ها بخوبی آگاهند، مع الوصف کاملاً به طرفداری از مناسبات و حدودی برخاسته اند که همین طبقه ایجاد کرده است. با اینکه حضرات کادتها بخوبی میدانند تا چه اندازه مناسبات و حدودیکه این طبقه ایجاد و یا معین کرده دارای روح غیر اروپائی و ضد اروپائی (و اگر برای ژاپونیهها و چینیهها جنبه یک تحقیر ناروا نمیداشت ممکن بود بگوئیم دارای روح آسیائی) است، مع الوصف آنرا بمثابة یک حد نهائی می‌شمارند که تخطی از آن ممکن نیست.

همین است که دمساز شدن با پوریشکویچ ها، چاکری و خاکساری در مقابل آنها، ترس از متزلزل ساختن موقعیت آنها و دفاع از آنها در برابر جنبش مردم و دموکراسی نامیده میشود. «پرولتارسکایا پراودا» در این باره نوشت: «معنای این در حقیقت دمساز شدن با منافع فئودالها و با بدترین خرافات ناسیونالیستی ملت فرمانفرما بجای مبارزه منظم با این خرافات است».

کادتها بعنوان کسانی که با تاریخ آشنائی و دعوی دموکراتیسم دارند حتی در صدد ادعای اینموضوع هم برنمیایند که جنبش دموکراتیک یعنی جنبشی که در دوران ما، هم صفت مشخصه اروپای شرقی و هم آسیا است و هدفش تغییر سازمان هر دو قسمت طبق نمونه کشورهای متمدن سرمایه داریست — باید حتماً حدودی را که در دوران فئودالیسم، یعنی در دوران قدرت مطلق پوریشکویچ ها و محرومیت قشرهای وسیع بورژوازی و خرده بورژوازی معین شده، لایتغیر باقی بگذارد.

اینکه مسئله ناشی از جروبحث «پرولتارسکایا پراودا» با «رچ» بهیچوجه تنها یک مسئله ادبی نبوده بلکه مسئله واقعی سیاسی روز بوده است موضوعیست که کنفرانس اخیر حزب کادتها در ۲۳-۲۵ مارس ۱۹۱۴ ثابت نموده است. در گزارش رسمی «رچ» (شماره ۸۳ مورخه ۲۶ مارس ۱۹۱۴) در باره این کنفرانس چنین میخوانیم:

«مسائل ملی نیز با هیجان مخصوصی مورد بحث قرار میگرفتند. نمایندگان کیف، که ن.

و. نکراسف و آ. م کولیویاکین نیز به آنها پیوستند، اظهار میداشتند که مسئله ملی عامل مهم نضج یابنده ایست که باید جدی تر از سابق با آن روبرو گردید. «ولی» (این همان «ولی») است که با «اما»ی شچدرین که میگوید «گوشها بالاتر از پیشانی نمی روید که نمیروید» (مطابقت دارد) «ف. ف. کوکوشکین خاطرنشان ساخت که هم برنامه و هم تجربه سیاسی پیشین ایجاب میکند که نسبت به «فرمولهای کش دار» "حق ملیتها در تعیین سرنوشت سیاسی خویش" خیلی با احتیاط رفتار شود».

این استدلال بینهایت جالب توجهی که در کنفرانس کادتها شده است شایسته آنست که مورد دقت فوق العاده کلیه مارکسیستها و دموکراتها قرار گیرد. (بطور معترضه متذکر میشویم که روزنامه «کیفسکایا میسل» که ظاهراً بسیار مطلع است و بدون شک افکار آقای کوکوشکین را بطور صحیحی بیان مینماید اضافه کرده است که آقای کوکوشکین مخصوصاً خطر «از هم پاشیدن» کشور را مطرح نمود و البته منظورش برحذر داشتن حریفهای خود بوده است).

گزارش رسمی «رچ» با یک زبردستی دیپلماتیک تنظیم شده بود تا حتی الامکان پرده کمتر بالا برود و حقایق بیشتر مستور بماند. ولی با تمام این احوال کلیات آنچه که در کنفرانس کادتها بوقوع پیوسته واضحست. نمایندگان کنفرانس یعنی بورژوا لیبرالها که با اوضاع و احوال اوکرائین آشنا هستند و کادتهای «چپ» مسئله ایرا که مطرح کردند همان مسئله حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش بود. در غیر این صورت هیچ لزومی نداشت آقای کوکوشکین دعوت کند نسبت باین «فرمول» «با احتیاط رفتار شود».

در برنامه کادتها، که مسلماً نمایندگان کنفرانس کادتها از آن مطلع بودند، همان تعیین سرنوشت «فرهنگی» ذکر شده است نه سیاسی. پس آقای کوکوشکین در مقابل نمایندگان اوکرائین و در مقابل کادتهای چپ از برنامه دفاع کرده است، او از موضوع تعیین سرنوشت «فرهنگی» در مقابل تعیین سرنوشت «سیاسی» دفاع کرده است. کاملاً واضح است که آقای کوکوشکین، با قیام برضد مسئله تعیین سرنوشت «سیاسی»، با مطرح نمودن موضوع خطر «از هم پاشیدن کشور» و «کشدار» نامیدن فرمول تعیین سرنوشت سیاسی (کاملاً مطابق با روح روزا لوکزامبورگ گفته شده!) از ناسیونال لیبرالیسم ولیکاروس در مقابل عناصر «چپ»تر و یا دموکراتتر حزب کادت و بورژوازی اوکرائین دفاع کرده است.

بطوریکه از کلمه خیانت آمیز «ولی» در گزارش «رچ» مشهود میگردد، آقای کوکوشکین در کنفرانس کادتها پیروز گردیده است. ناسیونال – لیبرالیسم ولیکاروس در بین کادتها غلبه یافت. آیا این پیروزی به روشن شدن اذهان آن عده معدود افراد نابخرد در میان مارکسیستهای روس،

که آنها نیز به پیروی از کادتها از «فرمولهای کش دار حق ملیتها در تعیین سرنوشت سیاسی خویش» بهراس افتاده اند، کمک خواهد کرد؟

«ولی» سیر افکار آقای کوکوشکین را از نقطه نظر ماهیت امر مورد بررسی قرار دهیم. آقای کوکوشکین، با استناد خود به «تجربه سیاسی پیشین» (که از قرار معلوم تجربه سال ۱۹۰۵ را در نظر دارد که در آن بورژوازی ولیکاروس از سرنوشت امتیازات ملی خود بوخت افتاد و با وحشت خود حزب کادت را نیز بوخت انداخت) و با مطرح نمودن موضوع خطر «از هم پاشیدن کشور» نشان داد که خیلی خوب میفهمد تعیین سرنوشت سیاسی نمیتواند معنای دیگری بجز حق جدا شدن و تشکیل دولت ملی مستقل داشته باشد. حال سؤال میشود آیا از نقطه نظر دموکراسی عموماً و علی الخصوص از نقطه نظر مبارزه طبقاتی پرولتاریا چگونه باید باین بیم و نگرانی آقای کوکوشکین نگریم؟

آقای کوکوشکین میخواهد ما را مطمئن سازد که شناسائی حق جدا شدن بر خطر «از هم پاشیدن کشور» میافزاید. این همان نظریه میمرتسلف پاسبان است که شعارش «بگیر و به بند» بود. از نقطه نظر دموکراسی بطور کلی قضیه درست عکس اینست: شناسائی حق جدا شدن، خطر «از هم پاشیدن کشور» را میکاهد.

آقای کوکوشکین کاملاً مطابق با روح ناسیونالیستها استدلال مینماید. ناسیونالیستها در کنگره اخیر خود به اوکرائینیهای «مازه پیست» حمله کردند. آقای ساونکو و شرکاء بانگ میزدند که جنبش اوکرائین ارتباط اوکرائین را با روسیه تهدید به ضعف مینماید زیرا اتریش با روش اوکرائینی فیلی خود ارتباط اوکرائینها را با اتریش مستحکم مینماید!! معلوم نیست چرا روسیه نمیتواند با همان اسلوبی که حضرات ساونکوها اتریش را متهم به آن مینمایند، یعنی با واگذاری آزادی زبان مادری و واگذاری خودمختاری و مجلس خودمختار و غیره و غیره به اوکرائینیها، در صدد «استحکام» ارتباط اوکرائینیها با روسیه بر آید؟

استدلال حضرات ساونکوها و کوکوشکین ها کاملاً همگون و از نظر صرفاً منطقی، بطور یکسانی مضحک و باطل است. آیا واضح نیست که هر چه ملیت اوکرائین آزادی بیشتری در یکی از این کشورها داشته باشد، بهمان نسبت هم ارتباط این ملیت با آن کشور محکمتر خواهد بود؟ تصور میروود، اگر کسی بطور قطعی با کلیه فرضیه های دموکراتیسم قطع علاقه نکرده باشد، نتواند با این حقیقت ساده مخالفت ورزد. حال به بینیم آیا برای ملیتی با این توصیف بالاتر از آزادی جدا شدن و آزادی تشکیل دولت ملی مستقل ممکنست آزادی دیگری وجود داشته باشد؟

برای اینکه این مسئله که لیبرالها (و آنهائیکه از روی نابخردی نغمه آنها را تکرار میکنند) پیچیده اش کرده اند باز هم بیشتر روشن شود یک مثال کاملاً ساده می آوریم. مسئله طلاق را در نظر میگیریم. روزا لوکزامبرگ در مقاله خود می نویسد دولت متمرکز دموکراتیک، در حالیکه با خودمختاری بعضی قسمتها کاملاً موافقت مینماید، باید مهمترین رشته های قانونگذاری و منجمله قانونگذاری در باره طلاق را به صلاحدید پارلمان مرکزی واگذار نماید. اینکه مواظبت و مراقبت میشود تا قدرت مرکزی حکومت دموکراتیک آزادی طلاق را تأمین نماید علتش کاملاً مفهوم است. مرتجعین با آزادی طلاق مخالفند و طلب میکنند نسبت به آن «با احتیاط رفتار شود» و فریاد میزنند که معنی آن «از هم پاشیدن خانواده» است. ولی دموکراسی برآنست که مرتجعین ریا میورزند و در حقیقت امر از قدرت مطلق پلیس و بوروکراسی و از امتیازات جنس مرد و از بدترین انواع ستمگری نسبت به زن دفاع مینمایند؛ دموکراسی برآنست که آزادی طلاق معنایش «از هم پاشیدن» روابط خانوادگی نبوده بلکه بعکس تحکیم این روابط بر یگانه پایه های ممکن و پایدار در یک جامعه متمدن یعنی بر پایه های دموکراتیک است.

اگر هواداران آزادی تعیین سرنوشت یعنی هواداران آزادی جدا شدن را متهم به تشویق و ترغیب تجزیه طلبی نمائیم، بهمان درجه احمقانه و بهمان اندازه سالوسانه است که هواداران آزادی طلاق را متهم به ترغیب و تشویق انهدام روابط خانوادگی نمائیم. همانگونه که در جامعه بورژوازی مدافعین امتیازات و تن فروشی، که شالوده ازدواج بورژوازی بر روی آن ریخته شده، با آزادی طلاق مخالفت میکنند، بهمانگونه هم نفی آزادی تعیین سرنوشت، یعنی جدا شدن ملتها، در کشور سرمایه داری معنایش فقط دفاع از امتیازات ملت حکمفرما و شیوه های پلیسی اداره امور در مقابل شیوه های دموکراتیک است.

شکی نیست که سیاست بازی، که معلول کلیه مناسبات جامعه سرمایه داریست، گاهی در مورد جدائی فلان یا بهمان ملت کار را به یاهو سرائی بینهایت سبک مغزانه و حتی صرفاً ابلهانه ای از طرف پارلمان نشینان یا پوبلیسیستها میکشاند. ولی فقط مرتجعین ممکنست از این یاهو سرائیها وحشت بخود راه دهند (یا خود را وحشت زده وانمود سازند). هر کس پیرو نقطه نظر دموکراسی یعنی حل مسائل کشور بدست توده مردم است، بخوبی میداند بین یاهو سرائی سیاست بازان تا تصمیم توده ها «فاصله عظیمی وجود دارد». توده های اهالی به بهترین نحوی از روی تجربه روزمره خود به اهمیت روابط جغرافیائی و اقتصادی و رجحان بازار بزرگ و کشور بزرگ واقفند و فقط وقتی تصمیم به جدا شدن میگیرند که ستمگری ملی و

اصطکاک های ملی زندگی مشترک را کاملاً غیر قابل تحمل نماید و به کلیه مناسبات گوناگون اقتصادی پابند بزند. در چنین موردی هم تکامل سرمایه داری و آزادی مبارزه طبقاتی بسود جدا شوندگان تمام میشود.

پس، از هر جهت که استدلالهای آقای کوشکین را مورد بررسی قرار دهیم می بینیم به منتها درجه بیمعناست و اصول دموکراسی را به مسخره گرفته است. ولی در این استدلالها منطق معینی وجود دارد و آنها منطق منافع طبقاتی بورژوازی ولیکاروس است. آقای کوشکین هم مثل اکثریت حزب کادت – چاکر کیسه پول این بورژوازی است. او از امتیازات این بورژوازی عموماً و از امتیازات دولتی وی خصوصاً، دفاع مینماید، به اتفاق پوریشکویچ ها و در ردیف آنان از این امتیازات دفاع مینماید، – فقط فرقی که دارد اینستکه ایمان پوریشکویچ بیشتر به چماق سرواژ است و حال آنکه کوشکین و شرکاء میبینند که به این چماق در سال ۱۹۰۵ بشدت شکست وارد آمده است و لذا اعتمادشان بیشتر به شیوه های بورژوائی فریب توده ها است، که از آن قبیل است ترساندن خرده بورژواها و دهقانان از شبح «از هم پاشیدن کشور» و اغواء آنها از راه عبارت پردازیهای در باره پیوند دادن «آزادی مردم» با ارکان تاریخی و غیره.

معنای طبقاتی واقعی خصومت لیبرالی نسبت به اصل حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش یکی و تنها یکی است: ناسیونال لیبرالیسم و دفاع از امتیازات دولتی بورژوازی ولیکاروس. اپورتونیستهای روسی موجوده در بین مارکسیستها هم که درست امروز، یعنی در دوره رژیم سوم ژوئن، برضد حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بسیج شده اند، از قبیل: سمکوفسکی انحلال طلب، لیلمان بوندیست، یورکویچ خرده بورژوا اوکرائینی، همه آنها در عمل فقط بدنبال ناسیونال لیبرالیسم کشیده میشوند و ذهن طبقه کارگر را با ایده های ناسیونال – لیبرالی مشوب میسازند.

منافع طبقه کارگر و مبارزه وی بر ضد سرمایه داری چنین ایجاب میکند که کارگران کلیه ملل همبستگی کامل و بهم فشرده ترین وحدت را داشته باشند و به سیاست ناسیونالیستی بورژوازی، از هر ملیتی که باشد، جواب دندان شکن بدهند، باینجهت است که اگر سوسیال دموکراتها حق تعیین سرنوشت یعنی حق جدا شدن ملت های ستمکش را نفی میکردند و یا اینکه از کلیه خواست های ملی بورژوازی ملتهای ستمکش پشتیبانی مینمودند، در هر دو صورت از وظائف سیاست پرولتاری انحراف جسته و کارگران را به تبعیت از سیاست بورژوازی واداشته بودند. برای کارگر مزدور علی السویه است که استثمار کننده عمده او بورژوازی

ولیکاروس باشد، که بر بورژوازی غیر خودی رجحان دارد، و یا بورژوازی لهستان، که بر بورژوازی یهود رجحان دارد، و هکذا کارگر مزدوری که از منافع طبقه خود آگاه است، هم به امتیازات دولتی سرمایه داران ولیکاروس با بی علاقه‌گی مینگرد و هم به وعده و وعیدهای سرمایه داران لهستانی و یا اوکرائینی که ادعا میکنند وقتی آنها امتیازات دولتی را بدست آورند زمین بهشت برین خواهد شد. سرمایه داری در هر حال به تکامل خود ادامه میدهد و خواهد داد، خواه در کشور واحد با ملیت های رنگارنگ و خواه در کشورهای متشکل از یک ملت.

در هر یک از این حالات کارگر مزدور دستخوش استثمار است و لازمه مبارزه موفقیت آمیز برضد این استثمار وارستگی پرولتاریا از ناسیونالیسم و باصطلاح بیطرفی کامل پرولتارها در مبارزه بورژوازی ملتهای مختلف برای بدست آوردن اولویت است. کوچکترین پشتیبانی پرولتاریای یک ملت از امتیازات بورژوازی ملی «خودی»، ناگزیر موجب بروز حس عدم اعتماد در پرولتاریای ملت دیگر خواهد شد و همبستگی طبقاتی بین المللی کارگران را تضعیف خواهد نمود و رشته اتحاد آنها را مطابق دلخواه بورژوازی از هم خواهد گسست. و نفی حق تعیین سرنوشت یا حق جدا شدن هم ناگزیر در عمل معنایش پشتیبانی از امتیازات ملت حکمفرما است.

اگر ما مثال مشخص جدا شدن نروژ از سوئد را مورد بررسی قرار دهیم با وضوح باز هم بیشتری میتوانیم باین موضوع یقین حاصل کنیم.

## ۶. جدا شدن نروژ از سوئد

روزا لوکزامبرگ بویژه این مثال را در نظر میگیرد و در باره آن بشرح زیر استدلال مینماید: «حادثه اخیری که در تاریخ مناسبات فدراتیو بوقوع پیوست، یعنی جدا شدن نروژ از سوئد — که جرائد سوسیال — وطن پرستان لهستان با شتاب تمام آنرا بمثابة تجلی مسرت بخشی از نیرو و جنبه مترقی تمایلات جدائی دولتی دست آویز خود قرار دادند (رجوع شود به روزنامه «ناپشود» کراکوی) بلافاصله این حقیقت را در کمال وضوح به ثبوت رسانید که فدرالیسم و جدائی دولتی که از آن ناشی میشود، بهیچوجه نشانه ترقیخواهی یا دموکراتیسم نیست. پس از باصطلاح «انقلاب» نروژ، که با خلع و اخراج پادشاه سوئد از نروژ همراه بود، نروژیها طرح مربوط به استقرار جمهوری را رسماً ضمن مراجعه به آراء مردم، رد نمودند و در کمال آرامی

پادشاه دیگری برای خود انتخاب کردند. آنچه را که ستایشگران سطحی هر نوع جنبشهای ملی و هر نوع شبه استقلال، «انقلاب» اعلام نموده بودند، تجلی ساده ای از روح انفصال طلبی دهقانان و خرده بورژوازی و تمایلی بود برای اینکه بجای شاهی که اریستوکراسی سوئد تحمیل کرده بود، شاهی «از خود» و با پول خود داشته باشند و بالنتیجه این یک جنبشی بود که مطلقاً هیچ وجه مشترکی با انقلابیگری نداشت. در عین حال جریان از هم گسیختگی وحدت سوئد - نروژ مجدداً ثابت کرد که در این مورد هم فدراسیونی که تا آنموقع وجود داشت تا چه درجه ای منحصراً مظهر منافع صرف خاندان سلطنت و بالنتیجه شکلی از سلطنت و ارتجاع بوده است» (مجله «په شگ لوند»).

این عیناً تمام آنچه‌یست که روزا لوکزامبرگ در اینمورد میگوید!! و باید تصدیق کرد که مشکل است انسان بتواند درجه‌ ناتوانی نظریات خود را برجسته تر از آنچه که روزا لوکزامبرگ در این مثال نشان میدهد آشکار کند.

موضوع بر سر این بود و بر سر اینستکه آیا در کشوریکه ساکنین آنرا ملیتهای رنگارنگی تشکیل میدهند سوسیال دموکراتها باید برنامه ایکه حق تعیین سرنوشت یا حق جدا شدن را برسمیت بشناسد داشته باشند یا نه.

حال به بینیم مثال نروژ، که خود روزا لوکزامبرگ آنرا انتخاب کرده است، در این باره به ما چه میگوید؟

نویسنده ما بخود می پیچد و این در و آن در میزند، نکته سنجی میکند و علیه «ناپشود» داد و فریاد مینماید ولی به پرسش پاسخی نمیدهد!! روزا لوکزامبرگ از هر چه بخواهید صحبت میکند برای اینکه در باره ماهیت قضیه کلمه ای نگفته باشد!!

شکی نیست که خرده بورژواهای نروژ، که خواستند با پول خود پادشاهی از خود داشته باشند و با مراجعه به آراء مردم طرح مربوط به استقرار جمهوری را رد کردند صفات خرده بورژوازی بسیار ناپسندی را از خود بروز دادند. شکی نیست که «ناپشود» هم، اگر اینموضوع را متوجه نشده است، همین صفات خرده بورژوازی و بسیار ناپسند را از خود بروز داده است.

ولی این چه ربطی به موضوع دارد؟؟

آخر صحبت برسر حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و روش پرولتاریای سوسیالیست نسبت به این حق بود! پس چرا روزا لوکزامبورگ بسؤال جواب نمیدهد و حول و حوش آن دور میزند؟

میگویند که برای موش جانوری نیرومندتر از گربه وجود ندارد. برای روزا لوکزامبورگ هم،

از قرار معلوم، جانوری نیرومندتر از «فراک» وجود ندارد. «حزب سوسیالیست لهستان» یعنی فراکسیون باصلاح انقلابی را بزبان عامیانه «فراک» مینامند. ورق پاره «ناپشود» کراکوی با این «فراکسیون» همعقیده است. مبارزه روزا لوکزامبورگ با ناسیونالیسم این «فراکسیون» بطوری نویسنده ما را نابینا کرده است که بجز «ناپشود» همه چیز از مد نظرش محو شده است. اگر «ناپشود» بگوید «آری» روزا لوکزامبورگ وظیفه مقدس خود میداند که بلافاصله بگوید «نه» در حالیکه بهیچوجه فکر نمیکند با این شیوه استقلال خود را نسبت به «ناپشود» نشان نداده بلکه درست بعکس وابستگی مضحک خود را به «فراکها» نشان میدهد و ثابت میکند که توانائی اینرا ندارد اشیاء را با نظری کمی عمیقتر و وسیعتر از نظر این مورچه لانه کراکوی بنگرد. «ناپشود» البته ارگان بسیار بدیست و بهیچوجه مارکسیستی نیست، ولی اینموضوع نباید مانع این گردد که ما ماهیت مثال نروژ را، که برای بررسی در نظر گرفته ایم مورد تحلیل قرار دهیم.

برای تحلیل این مثال از نقطه نظر مارکسیستی، ما باید روی صفات ناپسند «فراکها»ی فوق العاده دهشتناک تأمل ننموده، بلکه اولاً خصوصیات تاریخی – مشخص جدا شدن نروژ از سوئد و ثانیاً چگونگی وظایف پرولتاریای هر دو کشور را هنگام این جدائی مورد بررسی قرار دهیم.

نروژ را رشته ای از روابط جغرافیائی، اقتصادی و زبانی به سوئد نزدیک میکند که از لحاظ پیوستگی خود دست کمی از روابط موجوده بین بسیاری از ملت‌های اسلاو غیر ولیکاروس و ولیکاروس ها ندارد. ولی اتحاد نروژ با سوئد داوطلبانه نبود و لذا آنچه که روزا لوکزامبورگ در باره «فدراسیون» میگوید کاملاً بیهوده و فقط برای اینستکه نمیداند چه میگوید. نروژ را، در موقع جنگهای ناپلئون، علی رغم اراده نروژیها، به سوئد تسلیم کردند و سوئدیها مجبور بودند به نروژ نیرو وارد نمایند تا این کشور را مطیع خود سازند.

پس از آن، با وجود خودمختاری کاملاً وسیعی که نروژ از آن برخوردار بود (مجلس خودی و غیره) طی دهها سال بین نروژ و سوئد لاینقطع اصطکاک وجود داشت و نروژیها با تمام قوا میکوشیدند یوغ آریستوکراسی سوئد را از گردن خود بدور افکنند. در ماه اوت ۱۹۰۵ آنها سرانجام این یوغ را از گردن خود بدور افکنند: مجلس نروژ قراری صادر نمود که طبق آن شاه سوئد دیگر شاه نروژ نبود و در مراجعه به آراء عمومی که بعداً از مردم نروژ بعمل آمد اکثریت مطلق آراء (۲۰۰ هزار در مقابل یک چند صد) برله جدا شدن کامل نروژ از سوئد بود. سوئدیها، پس از کمی تردید به واقعیت جدا شدن تن در دادند.



این مثال به ما نشان میدهد که جدا شدن ملتها با وجود مناسبات اقتصادی و سیاسی کنونی در چه زمینه ای ممکن بوده و مورد پیدا میکند و گاهی این جدا شدن در صورت وجود آزادی سیاسی و دموکراسی چه شکلی بخود میگیرد.

هیچ سوسیال دموکراتی، هر آینه تصمیم نگیرد مسائل آزادی سیاسی و دموکراسی را برای خود علی السویه بداند (و در این صورت بدیهی است که او دیگر سوسیال دموکرات نخواهد بود)، نمیتواند منکر این موضوع شود که مثال مزبور بطور واقعی ثابت میکند که کارگران آگاه حتماً باید منظمآ بکار ترویجی مشغول بوده موجباتی را فراهم نمایند که تصادماتی که ممکنست در مورد جدا شدن ملتها روی دهد فقط آنطور حل شود که در سال ۱۹۰۵ بین نروژ و سوئد حل شد نه اینکه «بشیوه روسی». این همان چیز است که در مورد شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در برنامه طلب میشود. روزا لوکزامبورگ ناچار شد، بوسیله حملات مہیبی به کوته بینی خرده بورژواهای نروژی و «ناپشود» کراکوی، گریبان خود را از واقعیتی که برای تئوری وی نامطبوع است خلاص کند، زیرا بخوبی میفهمد که این واقعیت تاریخی چگونه عبارت پردازیهای او را حاکی از اینکه گوئی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش «اوتوی» و مساویست با حق «غذا خوردن در بشقابهای طلائی» و غیره بطور قطعی تکذیب میکند. این عبارت پردازیهها فقط حاکی از ایمان اپورتونیستی نابخردانه و ناچیز و در عین حال خودپسندانه ایست به لایتغیر بودن تناسب فعلی قوا بین ملیت های اروپای شرقی.

و اما بعد. در مسئله حق ملل در تعیین سرنوشت خویش نیز مانند هر مسئله دیگر آنچه قبل از همه و پیش از همه مورد توجه ماست حق پرولتاریا در تعیین سرنوشت خویش در داخل ملتهاست. روزا لوکزامبورگ این مسئله را هم محجوبانه بسکوت برگذار نمود زیرا حس میکرد که تحلیل این مسئله در مورد مثال نروژ که او انتخاب کرده است برای «تئوری» وی بسی نامطبوع است.

خط مشی پرولتاریای نروژ و سوئد در تصادمیکه بر سر جدا شدن روی داد چگونه بود و چگونه می بایستی باشد؟ البته کارگران آگاه نروژ پس از جدا شدن برله جمهوری رأی میدادند (۱۰\*) و اگر سوسیالیستهای پیدا شدند که طور دیگری رأی دادند این فقط ثابت میکند که تا چه اندازه گاهی اپورتونیسم کودن و خرده بورژواآمانه در سوسیالیسم اروپا شدید است. در این مورد نمیتواند دو عقیده وجود داشته باشد و اینکه ما در روی آن تأمل میکنیم فقط برای اینستکه روزا لوکزامبورگ میکوشد اصل مطلب را با گفتگوهائی که به موضوع مربوط نیست ماست مالی کند. در مورد مسئله جدا شدن ما نمیدانیم که آیا برنامه

سوسیالیستی نروژ، سوسیال دموکراتهای نروژ را موظف میکرده است از عقیده معینی پیروی کنند یا نه. فرض کنیم نمیکرده و سوسیالیستهای نروژ این مسئله را که خودمختاری نروژ تا چه اندازه برای مبارزه طبقاتی آزادانه کافی بود و اصطکاک های دائمی و تصادمات با آریستوکراسی سوئد تا چه اندازه مانع آزادی حیات اقتصادی میشد مفتوح گذارده اند. ولی در اینکه پرولتاریای نروژ می بایستی برضد این آریستوکراسی و برله دموکراسی دهقانی نروژ (با وجود تمام محدودیت های خرده بورژوازی آن) عمل نماید جای هیچگونه چون و چرا نیست.

و اما پرولتاریای سوئد چگونه؟ میدانیم ملاکین سوئد، که مورد پشتیبانی کشیشهای سوئد بودند برضد نروژ تبلیغ جنگ میکردند و چون نروژ بمراتب ضعیف تر از سوئد بود و قبلاً مزه تهاجم سوئد را چشیده بود و نیز چون آریستوکراسی سوئد در کشور خود دارای وزن و اعتبار بسیاریست، این تبلیغ یک تهدید بسیار جدی بشمار میرفت. با اطمینان میتوان گفت که کوکوشکین های سوئد مدتها با حرارت تمام از طریق دعوتهای خود باینکه نسبت به «فرمولهای کش دار حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش با احتیاط رفتار شود» و با نطقهای پر آب و تاب درباره خطر «از هم پاشیدن کشور» و اطمینان دادن باینکه «آزادی مردم» با اصول آریستوکراسی سوئد همساز است، ذهن توده های مردم سوئد را مشوب میساختند. جای کوچکترین شکی نیست که اگر سوسیال دموکراسی سوئد با تمام قوا علیه ایدئولوژی و سیاست ملاکین و «کوکوشکینها» مبارزه نمیکرد و اگر علاوه بر دفاع از برابری حقوق ملتها بطور کلی (که مورد قبول کوکوشکین ها هم هست) از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و آزادی نروژ به جدا شدن نیز دفاع نمیکرد، بامر سوسیالیسم و دموکراسی خیانت کرده بود.

در نتیجه شناسائی حق جدا شدن نروژیها از طرف کارگران سوئد، اتحاد محکم کارگران نروژ و سوئد و همبستگی کامل طبقاتی و برادرانه آنها برد کرده است. زیرا کارگران نروژ اطمینان یافتند که مرض ناسیونالیسم سوئدی بکارگران سوئد سرایت نکرده است و برای آنها برادری با پرولتارهای نروژ بالاتر از امتیازات بورژوازی و آریستوکراسی سوئد است. گسیخته شدن رشته ارتباطی که سلاطین اروپا و آریستوکراتهای سوئد آنها را به نروژ تحمیل کرده بودند باعث تقویت ارتباط بین کارگران سوئد و نروژ گردید. کارگران سوئد ثابت نمودند که آنها در کلیه تبدلات ناگهانی سیاست بورژوازی - که در آن، در شرایط وجود مناسبات بورژوازی، کاملاً ممکنست نروژیها مجدداً به تابعیت اجباری سوئدیها گرفتار آیند! - خواهند توانست برابری کامل حقوق و همبستگی طبقاتی کارگران هر دو ملت را خواه در مبارزه بر ضد بورژوازی سوئد و خواه بر

ضد بورژوازی نروژ حفظ و از آن دفاع کنند.

از اینجا، ضمناً، معلوم میشود کوششهایی که گاهی از طرف «فراکها» بعمل می آید به قصد این که از اختلاف نظرهای ما با روزا لوکزامبورگ بر ضد سوسیال دموکراسی لهستان «استفاده نمایند» تا چه اندازه بی اساس و حتی صاف و ساده جلف است. «فراک ها» نه حزب پرولتاری هستند و نه سوسیالیستی، بلکه ناسیونالیستی خرده بورژوازی یعنی چیزی شبیه به سوسیال – رولوسیونرهای لهستان هستند. در باره وحدت سوسیال دموکراتهای روس با این حزب هرگز هیچگونه سخنی نبوده و نمیتوانست هم باشد. برعکس هیچیک از سوسیال دموکراتهای روسیه هرگز از نزدیکی و اتحاد با سوسیال دموکراتهای لهستان «اظهار پشیمانی نکرده است». خدمت بزرگ تاریخی سوسیال دموکراسی لهستان در اینست که برای اولین بار در لهستان، یعنی در کشوری که سرپا غرق در تمایلات و احساسات ناسیونالیستی است، یک حزب واقعاً مارکسیستی و واقعاً پرولتاری بوجود آورده است. ولی این خدمت سوسیال دموکراتهای لهستان از این جهت بزرگ نیست که روزا لوکزامبورگ اباطیلی بر ضد بخش نهم برنامه مارکسیستی روسیه گفته است بلکه علی رغم این کیفیت اسف انگیز است.

البته برای سوسیال دموکراتهای لهستان «حق تعیین سرنوشت» دارای آن اهمیتی نیست که برای سوسیال دموکراتهای روس هست. کاملاً واضحست که مبارزه با خرده بورژوازی لهستان، که تمایلات ناسیونالیستی ویرا کور ساخته، سوسیال دموکراتهای لهستان را واداشته است با پشتکار مخصوصی (شاید گاهی هم اندکی برون از حد) «راه افراط به پیمایند»، هیچیک از مارکسیستهای روسیه هرگز فکر این را هم نکرده است که سوسیال دموکراتهای لهستان را به مخالفت با جدا شدن لهستان متهم نماید. این سوسیال دموکراتها فقط آنجا مرتکب اشتباه میشوند که مانند روزا لوکزامبورگ در صدد برمی آیند لزوم شناسائی حق تعیین سرنوشت را در برنامه مارکسیستهای روسیه نفی کنند.

این در ماهیت امر بدان معنی است که مناسباتی که در افق کراکوی قابل درک است در مورد تمام خلقها و ملل روسیه و منجمله ولیکاروسها بسط داده شود. این بمعنای «وارونه ناسیونالیست لهستانی» بودن است نه بمعنای سوسیال دموکرات روس، سوسیال دموکرات انترناسیونالیست بودن.

زیرا سوسیال دموکراسی انترناسیونالیست همانا از اصل شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش پیروی مینماید. ما اکنون اینموضوع را مورد بررسی قرار میدهیم.

## ۷. قرار کنگره بین المللی لندن

در سال ۱۸۹۶

این قرار حاکیست:

«کنگره اعلام میدارد که هوادار حق کامل کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش (Selbstbestimmungsrecht) است و نسبت به کارگران هر کشوری که اکنون در زیر یوغ استبداد نظامی و ملی و غیره زجر میکشند اظهار همدردی مینماید: کنگره از کارگران کلیه کشورها دعوت میکند به صفوف کارگران آگاه (Klassenbewusste) آگاه به منافع طبقاتی خود) تمام جهان داخل شوند تا در راه غلبه بر سرمایه داری جهانی و عملی نمودن مقاصد سوسیال دموکراسی جهانی باتفاق آنان مبارزه کنند» (۱۱\*).

چنانکه متذکر شدیم اپورتونیستهای ما آقایان سمکفسکی، لیلمان و یورکوویچ اصولاً از این قرار بی اطلاعند، ولی روزا لوکزامبورگ از آن مطلع است و متن کامل آنرا نقل مینماید که در آن نیز همان اصطلاحی که در برنامه ما وجود دارد یعنی «تعیین سرنوشت» مذکور است. حال سؤال میشود که آیا روزا لوکزامبورگ این مانعی را که در سر راه تئوری «بکر» او قرار دارد چگونه مرتفع مینماید؟

اوه، خیلی ساده: ... آنچه در مرکز دقت قرار میگیرد قسمت دوم قطعنامه است... جنبه شعاری آن... فقط در صورت سوء تفاهم ممکن است به آن استناد نمود!!

ناتوانی و گیجی نویسنده ما بسی حیرت آور است. معمولاً فقط اپورتونیستها هستند که به جنبه شعاری نکات برنامه پیگیر دموکراتیک و سوسیالیستی اشاره میکنند و از جروبحث مستقیم برضد آن جبهه‌ها شانه خالی مینمایند. ظاهراً بیهوده نیست که این مرتبه روزا لوکزامبورگ در جرگه ناپسند آقایان سمکفسکی، لیلمان و یورکوویچ افتاده است. روزا لوکزامبورگ جرئت نمیکند صریحاً اظهار دارد آیا قطعنامه مزبور را صحیح میدانند یا غلط. او طفره میرود و رو پنهان میکند، گوئی خواننده بی دقت و بی اطلاعی را در نظر دارد که تا به قسمت دوم قطعنامه برسد قسمت اول آنرا فراموش میکند و یا اینکه در باره مباحثاتی که در جرائد سوسیال دموکرات قبل از کنگره لندن شده هرگز چیزی نشنیده است.

ولی روزا لوکزامبورگ خیلی در اشتباه است اگر تصور میکند موفق خواهد شد در مقابل کارگران آگاه روسیه به این سهولت قطعنامه انترناسیونال را در مورد یک مسئله مهم اصولی زیر پا بگذارد و حتی قابل این هم نداند که آنرا نقادانه مورد تحلیل قرار دهد.

در مباحثات پیش از کنگره لندن - و بطور عمده در صفحات مجله مارکسیستی آلمانی "Die Neue Zeit" - نظریه روزا لوکزامبورگ بیان شده بود و این نظریه در ماهیت امر در برابر انترناسیونال با شکست مواجه گردید! این است جان کلام که خواننده روس بویژه باید آنرا در نظر داشته باشد.

مباحثاتی که روی داد مربوط به مسئله استقلال لهستان بود. سه نظریه اظهار شده بود: (۱) نظریه «فراکها» که هرک از طرف آنها سخن میگفت. آنها میخواستند انترناسیونال خواست استقلال لهستان را در برنامه خود برسمیت بشناسد. این پیشنهاد پذیرفته نشد. این نظریه در برابر انترناسیونال با شکست مواجه گردید.

(۲) نظریه روزا لوکزامبورگ: سوسیالیستهای لهستان نباید استقلال لهستان را طلب نمایند. طبق این نظریه، در باره اعلام حق ملل در تعیین سرنوشت خویش حتی جای سخنی هم نمیتوانست باشد. این نظریه نیز در برابر انترناسیونال با شکست مواجه گردید.

(۳) نظری ای بود که آنموقع کائوتسکی، ضمن اعتراض به روزا لوکزامبورگ و اثبات جنبه بینهایت «یکطرفه» ماتریالیسم وی از همه پخته تر تشریح نمود. طبق این نظریه، انترناسیونال در زمان حاضر نمیتواند استقلال لهستان را برنامه خود قرار دهد، ولی کائوتسکی میگفت سوسیالیست های لهستان کاملاً میتوانند یک چنین خواستی را بمیان بکشند. از نقطه نظر سوسیالیستها بی اعتنائی به وظائف آزادی ملی در محیط ظلم و ستم ملی بدون شک خطا است.

ترزهای کاملاً مهم و اساسی این نظریه وارد قطعنامه انترناسیونال شد؛ از یک طرف شناسائی کاملاً صریح و غیر قابل هیچگونه سوء تعبیر حق کامل کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش، و از طرف دیگر دعوتی بهمان اندازه صریح از کارگران برای وحدت بین المللی در مبارزه طبقاتی خود.

بعقیده ما این قطعنامه کاملاً صحیح است و برای کشورهای اروپای خاوری و آسیا در آغاز قرن بیستم همانا این قطعنامه است که با در نظر گرفتن ارتباط لاینفک هر دو قسمت آن یگانه دستورالعمل صحیح سیاست طبقاتی پرولتاریا را در مورد مسئله ملی بدست میدهد.

سه نظریه فوق الذکر را کمی مفصلتر مورد بررسی قرار میدهیم.

میدانیم که کارل مارکس و فردریک انگلس پشتیبانی مجددانه از خواست استقلال لهستان را برای تمام دموکراسی اروپای باختری، و بطریق اولی سوسیال دموکراسی، از وظائف حتمی میشمردند. برای دوران سالهای چهل و شصت قرن گذشته، یعنی دوران انقلاب بورژوازی اتریش و

آلمان و دوران «رفرم دهقانی» در روسیه این نظریه کاملاً صحیح و یگانه نظریه پیگیر دموکراتیک و پرولتاریائی بود. مادامکه توده های مردم روسیه و اکثریت کشورهای اسلاو هنوز در خواب عمیقی بودند و در این کشورها جنبش های دموکراتیک مستقل و توده ای وجود نداشت، جنبش آزادیخواهانه اشراف لهستان از نقطه نظر دموکراسی نه تنها سراسر روسیه و نه تنها کلیه کشورهای اسلاو نشین بلکه از نقطه نظر دموکراسی سراسر اروپا حائز اهمیت عظیم و درجه اول بود (۱۲\*).

ولی اگر این نظریه مارکس برای ثلث دوم یا ربع سوم قرن نوزده کاملاً صحیح بود در قرن بیستم دیگر صحت خود را از دست داده است. جنبش های مستقل دموکراتیک و حتی جنبش مستقل پرولتاریائی در اکثریت کشورهای اسلاو و حتی در یکی از عقب مانده ترین کشورهای اسلاو نشین یعنی روسیه برانگیخته شده است. لهستان اشرافی از بین رفته و جای خود را به لهستان سرمایه داری داده است. در چنین شرایطی لهستان نمیتوانست اهمیت انقلابی استثنائی خود را از دست ندهد.

اینکه پ. پ. س. («حزب سوسیالیست لهستان»، «فراکها»ی فعلی) در سال ۱۸۹۶ میکوشید نظریه مارکس را که بدوران دیگری مربوطست «تثبیت نماید» معنایش استفاده از نص مارکسیسم علیه روح مارکسیسم بود، باینجهت سوسیال دموکراتهای لهستان کاملاً حق داشتند که با احساسات ناسیونالیستی خرده بورژوازی لهستان مخالفت کردند و اهمیت فرعی مسئله ملی را برای کارگران لهستان، به ثبوت رساندند و برای اولین بار در لهستان یک حزب کاملاً پرولتاریائی بوجود آوردند و اعلام داشتند که اصل اتحاد بهم کارگران لهستان و روس در مبارزه طبقاتی آنان دارای اهمیتی بسی عظیم است.

ولی آیا این بدان معناست که انترناسیونال در آغاز قرن بیستم میتواند اصل حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش و حق جدا شدن آنها را برای اروپای خاوری و آسیا زائد بشناسد؟ چنین چیزی منتهای نابخردی محسوب میشد و (از لحاظ تئوری) برابر بود با اینکه تحول بورژوا دموکراتیک در کشورهای ترکیه، روسیه و چین پایان یافته شمرده شود و نیز (از لحاظ عملی) برابر بود با اینکه نسبت بحکومت مطلقه روش اپورتونیستی اتخاذ شود.

خیر. در اروپای خاوری و آسیا، در دوره ای که انقلابهای بورژوا – دموکراتیک آغاز گردیده است، در دوره بیداری و در دوره حدت یافتن جنبش های ملی، در دوره پیدایش احزاب مستقل پرولتاری، وظیفه این احزاب در مورد سیاست ملی باید دارای دو جانب باشد: یکی شناسائی حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش زیرا تحول بورژوا دموکراتیک هنوز پایان نرسیده است

و دموکراسی کارگری بطور پیگیر، جدی و صادقانه و نه بشیوه لیبرالها و کوکوشکین ها، از برابری حقوق ملل دفاع میکند، - و دیگری اتحاد کاملاً فشرده و ناگسستنی مبارزه طبقاتی پرولتارهای تمام ملل ساکن یک کشور در جریان همه و هرگونه تبدلات ناگهانی تاریخ آن و باوجود همه و هرگونه تغییر و تبدیلی که در مرزهای کشورهای مختلف از طرف بورژوازی بعمل آید.

در قطعنامه انترناسیونال سال ۱۸۹۶ همین وظیفه دو جانبه پرولتاریا فرموله شده است. پایه های اصولی قطعنامه مجلس مشاوره تابستان مارکسیستهای روس در سال ۱۹۱۳ بخصوص دارای همین جنبه است. اشخاصی هستند که اینموضوع بنظرشان «ضد و نقیض» می آید که بخش چهارم این قطعنامه حق تعیین سرنوشت و جدا شدن را برسمیت می شناسد و گوئی حداکثر آن چیزی را که ممکن است، به ناسیونالیسم «میدهد» (و حال آنکه در حقیقت امر در شناسائی حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش حداکثر دموکراتیسم و حداقل ناسیونالیسم منظور شده است)، - ولی بخش پنجم آن کارگران را از شعارهای ناسیونالیستی هر بورژوازی برحذر میدارد و خواستار وحدت و همپیوستگی کارگران کلیه ملل در سازمانهای واحد پرولتاریائی بین المللی است. ولی تنها مغزهای کاملاً خشکی که مثلاً قادر نیستند بفهمند چرا دفاع کارگران سوئد از آزادی نروژ به جدا شدن و تشکیل دولت مستقل بنفع وحدت و همبستگی طبقاتی پرولتاریای سوئد و نروژ تمام شده است، ممکن است در اینجا «ضد و نقیضی» مشاهده نمایند.

#### ۸. کارل مارکس اوتوپیست و

#### روزا اوکزامبورگ پراتیک

روزا لوکزامبورگ، در حالیکه استقلال لهستان را «اوتوپی» میخواند و بحد تهوع آوری این موضوع را تکرار میکند، با استهزاء بانگ میزند: پس چرا خواست استقلال ایرلند مطرح نشود؟

از قرار معلوم روزا لوکزامبورگ «پراتیک» نمیداند که نظر ک. مارکس نسبت به مسئله استقلال ایرلند چه بوده است. روی این مسئله باید مکث کنیم تا نشان دهیم چگونه باید خواست مشخص استقلال ملی را از نقطه نظر واقعاً مارکسیستی و نه از نقطه نظر اپورتونیستی تجزیه و تحلیل نمود.

مارکس را عادت بر این بود که برای آزمایش درجه آگاهی و اطمینان آشنایان سوسیالیست خویش، باصطلاح خود «دندان آنها را معاینه کند». مارکس پس از آشنائی با لویاتین، در پنجم ژوئن سال ۱۸۷۰ شرحی به انگلس مینویسد و در باره این سوسیالیست جوان روس اظهار نظر فوق العاده تحسین آمیزی مینماید ولی ضمناً چنین اضافه میکند:

... «نقطه ضعف او: لهستان. لویاتین در این زمینه کاملاً همانگونه صحبت میکند که یک انگلیسی، مثلاً چارلیست انگلیسی مکتب قدیم در باره ایرلند صحبت میکند».

مارکس از سوسیالیستی که متعلق به ملت ستمگر است روش او را نسبت به ملت ستمکش سؤال میکند و فوراً نقص مشترک سوسیالیستهای ملل حکمفرما (انگلیس و روس) را آشکار میسازد که عبارت است از: عدم درک وظائف سوسیالیستی آنها نسبت به ملل تحت فشار و نیز نشخوار خرافاتی که از بورژوازی «عظمت طلب» کسب گردیده است.

قبل از اینکه باظهارات مثبت مارکس در باره ایرلند پردازیم، باید این نکته را قید کنیم که مارکس و انگلس بطور کلی نسبت به مسئله ملی، با نظر کاملاً نقاد مینگریستند و در ارزیابی اهمیت آن، شرایط تاریخی را در نظر میگرفتند. مثلاً انگلس در ۲۳ ماه مه ۱۸۵۱ به مارکس مینویسد که بررسی تاریخ، او را به نتایج بدبینانه ای در مورد لهستان میرساند. اهمیت لهستان جنبه موقتی داشته و فقط تا زمانی است که در روسیه انقلاب ارضی بوقوع پیوندد. نقش لهستانیها در تاریخ، «حماقتهای متهورانه» است، «یک لحظه هم نمیتوان فرض کرد که لهستان، حتی فقط در مقابل روسیه، بطور موفقیت آمیزی نماینده پیشرفت و ترقی است و یا فلان اهمیت تاریخی را دارد» در روسیه بیش از «لهستان خواب آلود شلیاخی (اشرافی)» عناصر تمدن، فرهنگ، صنعت و بورژوازی وجود دارد. «ورشو و کراکوی با پتربورگ، مسکو و ادسا قابل مقایسه نیست!» انگلس به موفقیت قیامهای اشراف لهستان ایمان ندارد.

ولی هیچیک از این اندیشه ها، که در آن اینقدر دورانیشی داهیانه وجود دارد، مانع این نشد که انگلس و مارکس ۱۲ سال بعد، هنگامیکه روسیه هنوز در خواب بود ولی لهستان بغلیان آمده بود، مراتب همدردی کاملاً عمیق و پرحرارت خود را نسبت به جنبش لهستان ابراز دارند.

در سال ۱۸۶۴ مارکس، ضمن تنظیم بیانیه انترناسیونال به انگلس (در ۴ نوامبر ۱۸۶۴)، مینویسد که ناچار باید با ناسیونالیسم مادزینی مبارزه کرد. مارکس مینویسد - «در این بیانیه منظور من از سیاست بین المللی، کشورها هستند نه ملیتها و من روسیه را افشاء



مینمایم نه کشورهای کم اهمیت تر را). مارکس هیچگونه شکی ندارد که مسئله ملی نسبت به «مسئله کارگری» دارای اهمیت فرعی است. ولی میان تئوری وی و بی اعتنائی نسبت به جنبش های ملی فاصله از زمین تا آسمان است.

سال ۱۸۶۶ فرا میرسد. مارکس در خصوص «دارو دسته پرودن» در پاریس به انگلس چنین مینویسد: اینها «ملیت را مهمل میخوانند و به بیسمارک و گاریبالدی حمله میکنند. این تاکتیک از لحاظ جروبخت با شوینیسیم مفید و قابل توضیح است. ولی وقتی مریدان پرودن (که لارفارگ و لونگه دوستان شریف اینجائی من هم از زمره آنانند) تصور میکنند تمام اروپا میتواند و باید ساکت و صامت آنقدر در جای خود لم بدهد تا آقایان در فرانسه فقر و جهالت را از بین ببرند... بسیار مضحک میشوند» (نامه مورخه ۷ ژوئن سال ۱۸۶۶).

در ۲۰ ژوئن سال ۱۸۶۶ مارکس چنین مینویسد: «دیروز در شورای انترناسیونال بحث برسر جنگ فعلی بود... همانطور که انتظار میرفت دامنه بحث به مسئله «ملیتها» و روش ما نسبت به آن کشیده شد... نمایندگان (غیر کارگر) «فرانسه جوان» این نظریه را بمیان میکشیدند که هر ملیتی و حتی خود ملت، خرافات کهنه شده ایست. اشتیرنریسم پرودنی... تمام جهان باید منتظر باشد تا فرانسویها برای اجرای انقلاب اجتماعی نضج یابند... انگلیسها خیلی خندیدند وقتی که من نطق خود را از این نکته شروع کردم که دوست ما لارفارگ و سایرین که ملیت را ملغی کرده اند بزبان فرانسه، یعنی زبانی که نه دهم اعضاء جلسه آنرا نمیفهمند، با ما صحبت میکنند. سپس بطور کنایه گفتم که لارفارگ، بدون اینکه خودش آگاه باشد، ظاهراً منظورش از نفی ملیتها اینستکه ملت نمونه وار فرانسه باید آنها را ببلعد».

نتیجه ای که از تمام این تذکرات انتقاد آمیز مارکس بدست می آید واضحست: طبقه کارگر کمتر از همه میتواند از مسئله ملی برای خود بت درست کند زیرا حتمی نیست که تکامل سرمایه داری، تمام ملتها را برای زندگی مستقل بپا دارد. ولی، وقتیکه جنبش های توده ای ملی پدیدار گردید، رویگرداندن از آن و استنکاف از پشتیبانی از عوامل مترقی آن، معنایش در حقیقت امر اینست که انسان به تعصب ناسیونالیستی دچار شود، یعنی: ملت «خود» را «ملت نمونه وار» بداند (و یا از خود اضافه میکنیم ملتی بداند که دارای امتیاز استثنائی در تشکیل دولت است) (\*۱۳).

باری به مسئله ایرلند باز گردیم.

نظر مارکس نسبت به این مسئله روشنتر از همه در قسمتهای زیرین که از نامه های او استنساخ شد مشروح است:

«من با تمام وسائل کوشیدم کارگران انگلیس را به بر پا نمودن نمایش بنفع فنیانیسم (۱۱۶) وادار کنم... سابقاً من جدائی ایرلند را از انگلستان غیرممکن میدانستم، ولی حالا آنرا ناگزیر میدانم ولو اینکه پس از جدائی کار به فدراسیون بکشد». اینرا مارکس در نامه مورخه ۲ نوامبر ۱۸۶۷ خود به انگلس نوشته است.

در نامه مورخه ۳۰ نوامبر همان سال او اضافه کرده است:

«ما به کارگران انگلیسی چه توصیه ای باید بکنیم؟ بعقیده من آنها باید Repeal (گسیختن) رشته اتحاد» (گسیختن رشته اتحاد ایرلند با انگلستان یعنی جدائی ایرلند از انگلستان) «و خلاصه همان خواست سال ۱۷۸۳ را منتها بطرز دموکراسی شده و منطبق با شرایط معاصر، یکی از مواد برنامه خود قرار بدهند. این – یگانه شکل علنی رهائی ایرلند و بهمین جهت هم یگانه شکلی است که میتواند در برنامه حزب انگلیس وارد شود. تجربه آینده باید نشان بدهد که آیا اتحاد خصوصی ساده بین دو کشور میتواند مدتی طولانی دوام یابد یا نه...»

... برای ایرلندیها در نظر گرفتن نکات زیرین از جمله ضروریاتست:

۱. خودمختاری و وابسته نبودن به انگلستان.

۲. «انقلاب ارضی»...

مارکس که برای مسئله ایرلند اهمیت فوق العاده ای قائل بود در جلسه اتحادیه کارگران آلمان در این خصوص سخنرانی های یکساعت و نیمه ایراد می کرد (نامه ۱۷ دسامبر ۱۸۶۷).

انگلس در نامه مورخه ۲۰ نوامبر سال ۱۸۶۸ خود «کینه ایرا که در بین کارگران انگلیس نسبت به ایرلندیها وجود دارد» قید میکند ولی تقریباً یکسال بعد (۲۴ اکتبر سال ۱۸۶۹)، ضمن بازگشت مجدد به بحث در اطراف این موضوع، می نویسد:

«از ایرلند تا روسیه il n'y a qu'un pas (یک گام بیش فاصله نیست)... در نمونه تاریخ ایرلند میتوان مشاهده نمود که چه بدبختی بزرگی دامنگیر مردمی است که مردم دیگر را به اسارات درآورده باشند. همه دون صفتی های انگلیسی از موضوع ایرلند منشاء میگیرد. من باید دوران کرومول را هنوز بررسی کنم ولی بهرحال برایم مسلم است که اگر سیادت بشیوه نظامی بر ایرلند و بوجود آوردن اشرافیت جدیدی در آنجا ضرورت پیدا نمیکرد، در انگلستان هم اوضاع صورت دیگری بخود میگرفت».

ضمناً نامه مورخه ۱۸ اوت ۱۸۶۹ مارکس به انگلس را هم قید میکنیم:

«کارگران لهستانی در پزنانی به کمک رفقای برلینی خود به اعتصاب پیروزمندانه ای دست زدند. این مبارزه علیه «آقای سرمایه» – حتی در بدوی ترین شکل خود یعنی اعتصاب – جدی تر از هرگونه سخن پروری آقایان بورژواها در باره صلح به خرافات ملی خاتمه خواهد داد».

سیاستی که مارکس در مورد مسئله ایرلند در انترناسیونال تعقیب میکرد از شرح زیر معلوم میشود:

۱۸ نوامبر سال ۱۸۶۹ مارکس به انگلس مینویسد که در شورای انترناسیونال در باره روش کابینه بریتانیا نسبت به مسئله عفو عمومی در ایرلند مدت یکساعت و یکربع صحبت کرده و قطعنامه زیر را پیشنهاد نموده است:

«مقرر شد که،

آقای گلاستون در پاسخ خود به خواسته‌های ایرلند مبنی بر آزادی میهن پرستان ایرلندی عمداً به ملت ایرلند توهین روا میدارد:

او عفو سیاسی را در ایرلند به شرایطی مقید میسازد که هم برای کسانی که قربانی یک دولت فاسد شده اند موهن است و هم برای ملتی که آنها نماینده آنند؛

گلاستون با وجود مقید بودن به مقام رسمی خود، علناً و با لحنی پرطنطنه، عصیان برده‌داران آمریکا را شادباش گفت ولی اکنون فرمانبرداری پاسیف را به مردم ایرلند موعظه میکند؛

تمام سیاست وی در مورد عفو عمومی ایرلند مظهر کاملاً واقعی همان «سیاست استیلاجویانه» ایست که با افشای آن آقای گلاستون کابینه مخالفین خود – توریها – را سرنگون ساخت؛

شورای کل جمعیت بین المللی کارگران مراتب تحسین و تمجید خود را از شجاعت و ثبات قدم و سربلندی مردم ایرلند در پیکار برای نیل به عفو عمومی، ابراز میدارد.

این قطعنامه باید به کلیه شعبات جمعیت بین المللی کارگران و کلیه سازمانهای کارگری وابسته به آن در اروپا و آمریکا ابلاغ گردد».

۱۰ دسامبر سال ۱۸۶۹ مارکس مینویسد که گزارش وی در باره مسئله ایرلند در شورای انترناسیونال بشرح زیر تنظیم خواهد شد:

... «خودداری کامل از هرگونه عبارات «انترناسیونالیستی» و «نوع پرورانه» در باره «عدالت نسبت به ایرلند» – زیرا اینموضوع در شورای انترناسیونال بخودی خود واضح است – منافع

مستقیم و مطلق طبقه کارگر انگلستان گسیختن رشته ارتباط کنونی ویرا با ایرلند ایجاب میکند. اینست اعتقاد کاملاً عمیق من که مبتنی بر دلائلی است که قسمتی از آنها را من نمیتوانم برای خود کارگران انگلستان آشکار کنم. من مدتها تصور میکردم که ممکن است رژیم ایرلند را از طریق به جنبش در آوردن طبقه کارگر انگلستان سرنگون ساخت. من همیشه از این نظر در «نیویورک تریبون» (روزنامه آمریکائی که مارکس مدتها در آن چیز مینوشت) دفاع میکردم، ولی بررسی عمیق تر مسئله مرا بعکس این نظر معتقد نمود. طبقه کارگر انگلستان، مادامکه گریبان خود را از مسئله ایرلند خلاص نکرده است هیچ کاری انجام نخواهد داد... ریشه های ارتجاع انگلستان در اسارت ایرلند است» (تکیه روی کلمات از مارکس است).

اکنون باید سیاست مارکس در مورد مسئله ایرلند کاملاً برای خوانندگان روشن باشد. مارکس «اوتوپيست» بقدری «غیر پراتیک» است که از جدائی ایرلند، که پس از گذشت نیم قرن هنوز عملی نشده است، طرفداری مینماید.

چه چیزی موجب شده است که مارکس این سیاست را تعقیب نماید و آیا این سیاست اشتباه نبوده است؟

ابتدا مارکس تصور میکرد که آزاد کننده ایرلند، جنبش ملی ملت ستمکش نبوده بلکه جنبش کارگری در داخل ملت ستمگر است. مارکس برای جنبش های ملی هیچگونه مطلقیتی قائل نمیشود، زیرا میداند آزادی کامل همه ملیتها فقط منوط به پیروزی طبقه کارگر است. پیش بینی کلیه مناسبات متقابل ممکنه بین جنبش های آزادی بخش بورژوازی ملت های ستمکش و جنبش های آزادی بخش پرولتاری ملل ستمگر (درست همان قضیه ایکه مسئله ملی را در روسیه فعلی اینقدر مشکل میکند) - امریست محال.

ولی جریان اوضاع طوری میشود که طبقه کارگر انگلستان برای مدت نسبتاً طولانی تحت نفوذ لیبرالها میافتد و به دم آنها بدل میشود و در نتیجه پیروی از سیاست لیبرالی کارگری، خود را بی سر میسازد. جنبش آزادی بخش بورژوازی در ایرلند شدت می یابد و شکلهای انقلابی بخود میگیرد. مارکس در عقیده خود تجدید نظر میکند و آنرا تصحیح مینماید. «بدبختی دامنگیر مردمی است که مردم دیگر را به اسارت درآورده باشند». مادامکه ایرلند از قید ظلم و ستم انگلستان خلاص نشده است طبقه کارگر انگلستان آزاد نخواهد شد. اسارت ایرلند ارتجاع را در انگلستان تقویت میکند و به آن نیرو می بخشد (همانطور که اسارت یک سلسله از ملت ها بتوسط روسیه، ارتجاع را در آنجا نیرو می بخشد!).

و مارکس، ضمن اینکه قطعنامه مربوط به پشتیبانی از «ملت ایرلند» و «مردم ایرلند» را

لا بد ل. ول. اعقل عقلا، مارکس بیچاره را بجرم فراموشی مبارزه طبقاتی بیاد دشنام میگرفت!) از انترناسیونال میگذراند، جدا شدن ایرلند را از انگلستان تبلیغ میکند، «ولو اینکه پس از جدائی کار به فدراسیون بکشد».

علل تئوریک این استنتاج مارکس چیست؟ در انگلستان بطور کلی، انقلاب بورژوازی مدتهاست پایان رسیده. ولی در ایرلند هنوز پایان نرسیده است؛ این انقلاب را رفرمهای لیبرالهای انگلیسی فقط امروز، پس از نیم قرن، پایان میرسانند. اگر سرمایه داری در انگلستان به آن زودی که ابتدا مارکس انتظار داشت سرنگون میشد آنوقت دیگر در ایرلند جائی برای جنبش بورژوا دموکراتیک یعنی جنبش عمومی ملی باقی نمی ماند. ولی وقتی این جنبش بوجود میآید مارکس به کارگران انگلستان توصیه میکند از آن پشتیبانی کنند، و به آن تکان انقلابی بدهند و آنرا بنفع آزادی خویش، پایان رسانند.

البته ارتباط اقتصادی ایرلند با انگلستان در سالهای شصت قرن گذشته محکمتر از ارتباط اقتصادی روسیه با لهستان و اوکراین و غیره بود. جنبه «غیر پراتیک» و «غیر قابل اجرای» جدا شدن ایرلند (حتی اگر تنها شرایط جغرافیائی و قدرت عظیم مستعمراتی انگلستان را در نظر گیریم) کاملاً عیان بود. با اینکه مارکس دشمن اصولی فدرالیسم است در این مورد فدراسیون (۱۴\*) را هم جایز میشمارد، فقط همینقدر باشد که آزادی ایرلند از طریق رفرم انجام نگرفته بلکه از طریق انقلابی و به نیروی جنبش توده های مردم در ایرلند و ضمن پشتیبانی طبقه کارگر انگلستان از آنان انجام گیرد. جای هیچگونه تردید نیست که تنها این طریقه حل قضیه تاریخی میتوانست مساعدترین نتایج را از نقطه نظر منافع پرولتاریا و سرعت تکامل اجتماعی داشته باشد.

ولی قضیه صورت دیگری بخود گرفت. هم مردم ایرلند و هم پرولتاریای انگلستان هر دو ضعیف در آمدند. فقط اکنون مسئله ایرلند بوسیله بند و بستهای رذیلانه لیبرالهای انگلیسی با بورژوازی ایرلند از طریق رفرم ارضی (با پرداخت بازخرد) و خودمختاری (که عجالتاً هنوز به موقع اجرا گذارده نشده) در حال حل شدنست (آنهم مثال اولستر نشان میدهد که چقدر بزحمت). چه نتیجه ای از اینجا حاصل میشود؟ آیا از اینجا چنین بر می آید که مارکس و انگلس «اوتویست» بودند و خواستهای ملی «غیر قابل اجرائی» را مطرح میکردند و تحت نفوذ ناسیونالیستهای ایرلند، یعنی خرده بورژواها، قرار میگرفتند (جنبه خرده بورژوازی جنبش «فه نیها» مسلم است) و غیره و غیره؟

خیر. مارکس و انگلس در مورد مسئله ایرلند نیز سیاست پرولتاری پیگیری داشتند که واقعاً

توده ها را با روح دموکراتیسم و سوسیالیسم تربیت میکرد. فقط این سیاست قادر بود هم ایرلند و هم انگلستان را از دفع الوقت‌هایی که طی نیم قرن در مورد اجرای رفرم‌های ضروری، میشد برهاند و نیز مانع این شود که لیبرالها بصلاح و صرفه ارتجاع این رفرمها را تحریف نمایند.

سیاست مارکس و انگلس در مورد مسئله ایرلند بزرگترین نمونه ای است که تاکنون اهمیت عظیم پراتیک خود را حفظ کرده است و نشان میدهد که روش پرولتاریای ملت‌های ستمگر نسبت به جنبش‌های ملی باید چگونه باشد؛ این سیاست اخطاری بود برضد «شتاب چاکرماآبانه» خرده بورژواهای کلیه کشورهای و رنگها و زبانها برای شناسائی جنبه «اوتوپی» تغییر مرزهای کشورهایی که بقوه جبریه و با دادن امتیازات به ملاکین و بورژوازی یک ملت بوجود آمده اند.

هر آینه پرولتاریای ایرلند و انگلیس سیاست مارکس را نمی پذیرفتند و جدا شدن ایرلند را شعار خویش نمی ساختند این عمل از جانب آنها بدترین اپورتونیسم و نیز فراموشی وظائف فرد دموکرات و سوسیالیست و گذشت در مقابل ارتجاع و بورژوازی انگلیس محسوب میشد.

#### ۹. برنامه سال ۱۹۰۳ و خواستاران

##### انحلال آن

صورت جلسه های کنگره سال ۱۹۰۳، که برنامه مارکسیستهای روسیه در آن بتصویب رسیده است، چنان کمیاب شده که اکثریت عظیم رهبران فعلی جنبش کارگری از براهین پاره ای از نکات برنامه بی اطلاعند (بخصوص که خیلی از نوشته های مربوط باین مبحث از مزایای علنی بودن محروم است...). بدینمناسبت مکث در روی تحلیل مسئله ایکه در کنگره سال ۱۹۰۳ مورد توجه ما بود امریست ضروری.

قبل از همه متذکر میشویم که با وجود قلت آن نوشته های سوسیال دموکراتیک روس که به «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» مربوط است معهذا از آنچه موجود است با وضوح تمام دیده میشود که منظور از این حق همیشه حق جدا شدن بوده است. آقایان سمکوفسکی‌ها، لیلمان‌ها و یورکوویچ‌ها، که در اینموضوع شک دارند و بخش نهم برنامه را «مبهم» و غیره میخوانند، فقط در نتیجه نهایت جهالت یا لاقیدی است که از «مبهم بودن» دم میزنند. حتی در سال ۱۹۰۲ پلخانف، ضمن دفاع از بخش «حق تعیین سرنوشت» در طرح برنامه، در

«زاریا» نوشت که این خواست که برای دموکراتهای بورژوازی حتمی نیست «برای سوسیال دموکراتها حتمی است». پلخانف نوشت «اگر ما آنرا فراموش کنیم و یا از ترس اینکه به تعصب ملی هم میهنان طایفه ولیکاروس ما بر بخورد جرئت نکنیم آنرا بمیان بکشیم، در اینصورت... شعار...: «پرولتارهای تمام کشورها متحد شوید!» که ما بر زبان میرانیم بدل بدروغ شرم آوری میشود».

این توصیف بسیار صائبی است از برهان اساسی برله بخش مورد بررسی ما و بقدری صائب است که بیهوده نیست منقدین برنامه ما که «خویشاوندی را از یاد برده اند» جبونانه در باره آن سکوت اختیار نموده و مینمایند. استنکاف از این بخش اعم از اینکه هر موجبی برایش قائل شوند، در عمل معنایش گذشت «شرم آور» در مقابل ناسیونالیسم ولیکاروس است. و اما چرا در مقابل ولیکاروس، در حالیکه اینجا از حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبت میشود؟ زیرا صحبت برسر جدا شدن از ولیکاروسهاست. مصالح یگانگی پرولتاریا، مصالح همبستگی طبقاتی آنها شناسائی حق ملل را به جدا شدن ایجاب میکند - اینست آنچه که پلخانف ۱۲ سال پیش از این ضمن گفته نقل قول شده، تصدیق نموده است؛ اگر اپورتونیستهای ما در این نکته تعمق میکردند، محققاً اینقدر در باره تعیین سرنوشت اراجیف نمی گفتند.

در کنگره سال ۱۹۰۳ که این طرح برنامه، که پلخانف از آن دفاع میکرد، تصویب شد کار اصلی در کمیسیون برنامه متمرکز بود که، متأسفانه صورتجلسه های آن نوشته نمیشد. و حال آنکه در مورد این نکته وجود این صورت جلسه ها بخصوص جالب توجه بود زیرا فقط در داخل این کمیسیون بود که وارشاوسکی و گانتسکی نمایندگان سوسیال دموکراتهای لهستان میکوشیدند از نظریات خود دفاع کنند و موضوع شناسائی «حق تعیین سرنوشت» را نفی نمایند. خواننده ای که مایل باشد براهین آنها را (که در نطق وارشاوسکی و در اظهارات او و گانتسکی مشروح است، ص ۱۳۴-۱۳۶ و ۳۸۸-۳۹۰ صورتجلسه ها) با براهینی که روزا لوکزامبورگ در مقاله لهستانی خود آورده است و ما آنرا مورد تحلیل قرار داده ایم مقایسه کند شباهت کامل این براهین را خواهد دید.

ولی به بینیم کمیسیون برنامه کنگره دوم که در آن بیش از همه پلخانف برضد مارکسیستهای لهستان صحبت میکرد، نسبت باین براهین چه روشی داشت؟ این براهین را شدیداً مورد استهزاء قرار دادند! بیمعنی بودن پیشنهاداتیکه به مارکسیستهای روسیه میشد حاکی از اینکه موضوع شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش حذف گردد بقدری واضح و آشکار نشان داده شد که مارکسیستهای لهستان حتی جرئت نکردند براهین خود را در جلسه

عمومی کنگره تکرار کنند!! آنها پس از اینکه در برابر مجلس عالی مارکسیستهای ولیکاروس و یهود و گرجی و ارمنی به بی پر و پا بودن خط مشی خود پی بردند، کنگره را ترک گفتند. بدیهی است که این حادثه تاریخی برای هرکس که جداً به برنامه خود علاقمند است حائز نهایت اهمیت است. شکست کامل براهین مارکسیستهای لهستان در کمیسیون برنامه کنگره و امتناع آنها از هر اقدامی برای دفاع از نظریات خود در جلسه کنگره - واقعیت فوق العاده پر معنائی است. بیهوده نیست که روزا لوکزامبورگ در مقاله سال ۱۹۰۸ خود در باره این موضوع «محبوبانه» سکوت اختیار کرده است - لابد خاطره کنگره برای وی خیلی ناگوار بوده است! او در باره آن پیشنهاد بحد مضحک ناشیانه «اصلاح» بخش نهم برنامه هم، که وارشاوسکی و گانتسکی در سال ۱۹۰۳ از طرف کلیه مارکسیستهای لهستان نموده بودند و بعداً نه روزا لوکزامبورگ و نه دیگر سوسیال دموکراتهای لهستان هیچکدام جرئت نکردند (و جرئت نخواهند کرد) آنرا تکرار نمایند، سکوت اختیار کرده است.

ولی اگر روزا لوکزامبورگ، بمنظور مکتوم داشتن شکست ۱۹۰۳ خود، در باره این واقعیات سکوت اختیار نموده است، در عوض اشخاصی که بتاریخ حزب خود علاقمندند بذل همت خواهند کرد تا از این واقعیات آگاه گردند و در آن تعمق نمایند.

دوستان روزا لوکزامبورگ، هنگام ترک کنگره سال ۱۹۰۳ به کنگره چنین نوشتند - ... «ما پیشنهاد میکنیم بند هفتم (نهم فعلی) طرح برنامه بطریق ذیل تنظیم گردد: بند ۷. مؤسساتیکه آزادی تام تکامل فرهنگی را برای کلیه ملل موجوده در کشور تضمین نمایند» (ص ۳۹۰ صورتجلسه ها).

بدینطریق مارکسیستهای لهستان در آنموقع چنان نظریات مبهمی در مورد مسئله ملی داشتند که در حقیقت بجای تعیین سرنوشت، عنوان مستعار همان «خودمختاری فرهنگی ملی» کذائی را پیشنهاد میکردند!

این موضوع تقریباً باور نکردنی بنظر می آید ولی متأسفانه واقعیت دارد. در خود کنگره، با وجود اینکه در آن ۵ بوندیست با ۵ رأی و نیز ۳ قفقازی شرکت داشتند که، بدون رأی مشورتی کاستروف، دارای ۶ رأی بودند، با این حال حتی یک رأی هم برله پیشنهاد حذف بند مربوط به تعیین سرنوشت داده نشد. برله اضافه نمودن «خودمختاری فرهنگی ملی» باین بند ۳ رأی داده شد (برله فرمول گلدبلات: «ایجاد مؤسساتیکه آزادی تمام تکامل فرهنگی را برای ملل تضمین نمایند») و برله فرمول لیبر («دادن حق آزادی تکامل فرهنگی به آنها - به ملت ها») چهار رأی.



اکنون که حزب لیبرال روس یعنی حزب کادتها بوجود آمده ما میدانیم که در برنامه آن حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش به حق ملل در «تعیین سرنوشت فرهنگی خویش» بدل شده است. بنابراین دوستان لهستانی روزا لوکزامبورگ در «مبارزه» خود با ناسیونالیسم پ. پ. س. چنان موفقیتی داشتند که پیشنهاد میکردند برنامه لیبرالی جانشین برنامه مارکسیستی بشود! و همین ها هم، در ضمن، برنامه ما را متهم به اپورتونیسم میکردند – آیا تعجب آور است که این اتهام را در کمیسیون برنامه کنگره دوم فقط با خنده تلقی کردند!

حال به بینیم نمایندگان کنگره دوم که چنانچه دیده شد در بین آنها حتی یکی هم برضد «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» رأی نداد، «تعیین سرنوشت» را چگونه تعبیر میکردند؟ سه قسمت زیر که از صورتجلسه ها استخراج شده است، در این باره چنین گواهی میدهند: «مارتینف بر این عقیده است که برای اصطلاح «تعیین سرنوشت» نمیتوان تفسیر وسیعی قائل شد؛ معنای آن فقط حق ملت به مجزا شدن و تشکیل یک واحد سیاسی جداگانه است و بهیچوجه خودمختاری منطقه ای نیست» (ص ۱۷۱). مارتینف عضو کمیسیون برنامه بود که در آن براهین دوستان روزا لوکزامبورگ رد شد و مورد استهزا قرار گرفت. مارتینف در آنموقع از لحاظ نظریات خود اکونومیست و مخالف جدی «ایسکرا» بود و اگر عقیده ای اظهار میکرد که با عقیده اکثریت کمیسیون برنامه موافق نبود، مسلماً رد میشد.

گلدبلات بوندیست اولین کسی بود که وقتی در کنگره، پس از اتمام کار کمیسیون در باره بخش هشتم (نهم فعلی) برنامه بحث میشد، اجازه صحبت گرفت:

گلدبلات گفت – «برضد حق «تعیین سرنوشت» هیچگونه اعتراضی نمیتوان کرد. در صورتیکه ملتی در راه استقلال خود مبارزه مینماید نمیتوان با این عمل مخالفت کرد. اگر لهستان نخواهد به نکاح قانونی روسیه در آید، در اینصورت همانطور که رفیق پلخانف اظهار داشت، بر ما نیست که از وی ممانعت نمائیم. من در این حدود با این عقیده موافقم» (ص ۱۷۵-۱۷۶).

پلخانف در مورد این بخش در جلسه عمومی کنگره اساساً مبادرت به صحبت نکرد. گلدبلات بسخنان پلخانف در کمیسیون برنامه استناد میکند که در آن «حق تعیین سرنوشت» مفصلاً و با زبانی ساده به معنای حق جدا شدن تشریح شده است. لیبر که پس از گلدبلات رشته سخن را بدست گرفت، اظهار داشت:

«البته اگر یکی از ملیتها نتواند در حدود روسیه زندگی کند، حزب ممانعتی از وی بعمل نخواهد آورد» (ص ۱۷۶).

بطوریکه خواننده می بیند در کنگره دوم حزب، که برنامه در آن بتصویب رسید، در مورد این موضوع، که معنی تعیین سرنوشت «فقط» حق جدا شدن است، دو عقیده وجود نداشت. در آنموقع حتی بوندیستها هم باین حقیقت پی بردند و فقط در دوره اسف انگیز ما که در آن ضد انقلاب ادامه دارد و انواع و اقسام «متارکه جوئی»ها مشاهده میشود اشخاص بسبب جهالت جسوری پیدا شده اند که برنامه را «مبهم» میخوانند. ولی، قبل از اینکه وقت خود را صرف این «باصطلاح سوسیال دموکراتها»ی مفلوک کنیم بررسی خود را در باره روش لهستانیها نسبت به برنامه پایان میرسانیم.

وقتیکه لهستانیها به کنگره دوم (۱۹۰۳) آمدند اظهار داشتند که اتحاد امریست ضروری و مبرم. ولی پس از «عدم موفقیت» در کمیسیون برنامه، کنگره را ترک گفتند و آخرین کلام آنها اظهاریه ای کتبی بود که در صورتجلسه های کنگره ثبت و حاوی پیشنهاد تعویض عبارت تعیین سرنوشت با خومختاری فرهنگی ملی است که فوقاً بدان اشاره شد.

در سال ۱۹۰۶، مارکسیستهای لهستان داخل حزب شدند و ضمناً نه در موقع داخل شدن خود و نه پس از آن (نه در کنگره سال ۱۹۰۷، نه در کنفرانسهای ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ و نه در پلنوم سال ۱۹۱۰) حتی در یک بار هم یک پیشنهاد در باره تغییر بخش نهم برنامه روسیه ندادند!!

این واقعیت است.

و این واقعیت، علی رغم هرگونه جمله پردازی ها و اطمینان دادنها، آشکارا نشان میدهد که دوستان روزا لوکزامبورگ مذاکرات کمیسیون برنامه کنگره دوم و تصمیم این کنگره را مکفی دانسته و با سکوت خود به اشتباه خود اعتراف کردند و آنرا هنگامیکه، پس از ترک کنگره در سال ۱۹۰۳، در سال ۱۹۰۶ به حزب داخل میشدند، اصلاح نمودند و یکبار هم کوشش نکردند مسئله تجدید نظر در بخش نهم برنامه را از طریق حزبی مطرح نمایند.

مقاله روزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۸ با امضای وی منتشر شد — بدیهی است که هیچگاه ب فکر هیچکس خطور هم نکرده است منکر حق نویسندگان حزبی در انتقاد از برنامه حزبی گردد — و پس از این مقاله باز هم هیچیک از سازمانهای رسمی مارکسیستهای لهستانی مسئله تجدید نظر در بخش نهم را مطرح نکرد.

باین جهت ترتسکی به برخی از ستایشگران روزا لوکزامبورگ در حقیقت دوستی خاله خرسه میکند، وقتیکه از طرف هیئت تحریریه «باربا» در شماره دوم (مارس سال ۱۹۱۴) مینویسد:  
...«مارکسیستهای لهستان «حق تعیین سرنوشت ملی» را بکلی عاری از مضمون سیاسی

دانسته و حذف آنرا از برنامه لازم می‌شمارند» (ص ۲۵).

ترتسکی خوش خدمت، از دشمن خطرناک تر است! او جز «گفتگوهایی خصوصی» (یعنی صاف و ساده غیبت و بدگوئی، که زندگی ترتسکی از آن راه میگذرد) از هیچ جای دیگری نمی‌توانست مدارکی بدست آورد که بگوید بطور کلی تمام «مارکسیستهای لهستان» در زمره کسانی هستند که از هر مقاله روزا لوکزامبورگ طرفداری مینمایند. ترتسکی «مارکسیستهای لهستان» را اشخاصی عاری از شرافت و وجدان معرفی کرده است که قادر نیستند حتی معتقدات خود و برنامه حزب خود را محترم بشمارند. ای ترتسکی خوش خدمت!

در سال ۱۹۰۳ یعنی در آنموقعیکه نمایندگان مارکسیستهای لهستان برسر حق تعیین سرنوشت، کنگره دوم را ترک کردند ترتسکی میتوانست بگوید که آنها این حق را عاری از مضمون دانسته و حذف آنرا از برنامه لازم می‌شمارند.

ولی پس از این تاریخ، مارکسیستهای لهستان در حزبی داخل شدند که دارای چنین برنامه‌ای بود و یک دفعه هم پیشنهادی مبنی بر تجدید نظر آن نمودند. (۱۵\* )

چرا ترتسکی در مقابل خوانندگان مجله خود در باره این واقعیات سکوت اختیار نموده است؟ فقط باین علت که نفع او در این بود که از دامن زدن اختلافات بین مخالفین روسی و لهستانی انحلال طلبی سوء استفاده نماید و کارگران روس را در مسئله برنامه فریب دهد. ترتسکی هنوز حتی در یکی از مسائل جدی مارکسیسم هم عقیده ثابتی نداشته و همیشه «در شکاف» این اختلاف و آن اختلاف جای گرفته و از یک طرف به طرف دیگر گریخته است. در حال حاضر او جز و جرگه بوندیستها و انحلال طلبان است. این حضرات هم که هیچ ملاحظه‌ای از حزب ندارند.

مثلاً به بینید لیلمان بوندیست چه میگوید؟

این جنترلن می نویسد – «پانزده سال پیش هنگامیکه سوسیال دموکراسی روس در برنامه خود موضوع حق هر ملیت را در «تعیین سرنوشت خویش» پیشنهاد کرد هر کس (!! ) از خود می پرسید: معنی این اصطلاح مد (!! ) دیگر چیست؟ و به این پرسش پاسخی داده نشد (!! ). این کلمه در میان مه غلیظی باقی ماند (!! ). و در حقیقت هم پراکندن این مه در آلمان کار دشواری بود. در آنموقع میگفتند – هنوز وقت آن نرسیده است که بتوان بطور مشخص این ماده را تشریح کرد، بگذار حالا این ماده مه آلود بماند (!! ). گذشت زمان بخودی خود نشان خواهد داد که چه مضمونی باید در این ماده گنجانده شود».

راستی که این «پسرک بی تنبان» (۱۶۷) که برنامه حزبی را مورد تمسخر قرار داده خیلی

نقل دارد، اینطور نیست؟

و اما علت این تمسخر چیست؟

علت آن فقط این است که وی آدم کاملاً سفیهی است که چیزی نیاموخته و حتی تاریخ حزب را هم نخوانده و همینطوری در محیط انحلال طلبان افتاده که در آن «رسم است» در مورد مسئله حزب و اصول حزبی لخت و عور باشند.

در یکی از داستانهای پومیالفسکی، طلبه ای لاف میزند که چگونه «در یک لاوک کلم خود، شان تف انداخته است». آقایان بوندیستها از این هم گام فراتر نهاده اند. آنها به لیبمانها میدان میدهند، تا این جنتلمن ها در ملاء عام در لاوک خود تف کنند. آقایان لیبمانها را چه کار باین کارها که در کنگره بین المللی تصمیمی اتخاذ شده است و در کنگره حزب خود آنها دو نماینده از بوند خود آنها نشان دادند که کاملاً به درک مفهوم «تعیین سرنوشت» قادرند (با اینکه در آنجا انتقاد کنندگان «سختگیر» و دشمنان جدی «ایسکرا» وجود داشتند!) و حتی با آن موافقت هم کردند؟ آیا در صورتیکه «پوبلیسیستهای حزب» (شوخی نکنید!) با تاریخ و برنامه حزب طلبه وار رفتار نمایند، انحلال حزب آسانتر نخواهد بود؟

اینک یک «پسرک بی تنبان» دیگر یعنی آقای یورکوویچ از نویسندگان مجله «دزوینا». از قرار معلوم صورتجلسه های کنگره دوم در دسترس آقای یورکوویچ بوده است زیرا او گفته پلخانف را که بتوسط گلدبلات تکرار شده است، نقل قول مینماید و آشنائی خود را با اینموضوع، که تعیین سرنوشت معنایش فقط میتواند حق جدا شدن باشد، نشان میدهد. ولی اینموضوع مانع این نمیشود که او در بین خرده بورژوازی اوکرائین افترائی در باره مارکسیستهای روس اشاعه بدهد حاکی از اینکه گوئی آنها طرفدار «تمامیت دولتی» روسیه هستند (شماره ۷-۸، ص ۸۳ و صفحه بعد، سال ۱۹۱۳). البته آقایان یورکوویچ ها برای دور کردن دموکراسی اوکرائین از دموکراسی ولیکاروس شیوه ای بهتر از این افترا نمیتوانستند اختراع کنند. تمام سیاست گروه ادبای مجله «دزوینا»، که مجزا شدن کارگران اوکرائین و جمع شدن آنها را در سازمان ملی مخصوص موعظه مینماید مبتنی بر همین دور کردن است!

البته اشاعه آشفته فکری عجیب در مورد مسئله ملی کاملاً برازنده گروه خرده بورژواهای ناسیونالیست است که میان پرولتاریا تفرقه می اندازند (و نقش واقعی «دزوینا» هم همین است). بخودی خود واضحست که آقایان یورکوویچ ها و لیبمانها، که وقتی آنها را «جنب حزبی» مینامند «شدیداً» متغیر میشوند، یک کلمه و مطلقاً یک کلمه هم، در این باره نگفته اند که چگونه میخواستند موضوع حق جدا شدن را در برنامه حل کنند؟

اینک سومین و عمده ترین «پسرک بی تنبان» یعنی آقای سمکوفسکی که در صفحات روزنامه انحلال طلبان در برابر جماعت ولیکاروس بخش نهم برنامه را «بباد ناسزا میگیرد» و در عین حال اظهار میدارد که «نظر به پاره ای ملاحظات با پیشنهاد» حذف این بخش برنامه «موافق نیست»!!

باور کردنی نیست ولی واقعیت است.

در اوت سال ۱۹۱۲ کنفرانس انحلال طلبان رسماً مسئله ملی را بمیان میکشد. طی یکسال و نیم بجز مقاله آقای سمکوفسکی حتی یک مقاله هم در باره موضوع بخش نهم نوشته نشد. در این مقاله هم نویسنده، برنامه را رد میکند و «نظر به پاره ای ملاحظات» (شاید مرض مخفی؟) با پیشنهاد مبنی بر اصلاح آن «موافق نیست»!! بجرئت میتوان گفت که مشکل است بتوان در تمام جهان نمونه یک چنین اپورتونیسیم یا بدتر از اپورتونیسیم را که روی بر تافتن از حزب و انحلال آنست پیدا کرد.

برای نشان دادن براهین سمکوفسکی ذکر یک مثال کافیهست:

او مینویسد \_ «اگر پرولتاریای لهستان بخواهد در چهار دیوار یک کشور باتفاق پرولتاریای تمام روسیه مشترکاً مبارزه نماید ولی طبقات مرتجع جامعه لهستان، برعکس، نخواهند لهستان را از روسیه جدا کنند و هنگام فراندن (مراجعه به آراء عمومی) اکثریت آراء را بنفع این موضوع جمع آوری نمایند تکلیف چیست: آیا ما سوسیال دموکراتهای روس می بایست در پارلمان مرکزی با رفقای لهستانی خود بر ضد جدا شدن رأی بدهیم یا اینکه به منظور خودداری از نقض «حق تعیین سرنوشت» برله جدائی رأی بدهیم؟» («نوویا رابوچایا گازتا» شماره ۷۱).

از اینجا دیده میشود که آقای سمکوفسکی حتی نمی فهمد که مطلب بر سر چیست! او فکر نکرده است که اتفاقاً حق جدا شدن در پارلمان مرکزی حل نمیشود، بلکه در پارلمان (مجلس ملی، فراندوم و غیره) آن ایالتی حل میگردد که میخواهد جدا شود.

با ابراز حیرت کودکانه مبنی بر این که اگر در رژیم دموکراسی اکثریت با ارتجاع شد «تکلیف چیست» بر روی مسئله مربوط به سیاست واقعی و حقیقی و زنده سایه میاندازند، و آنهم در موقعیکه هم پوریشکویچ ها و هم کوشکین ها حتی فکر جدا شدن را نیز جنایت میدانند! لابد پرولتاریای سراسر روسیه امروز باید با پوریشکویچ ها و کوشکین ها مبارزه نکرده بلکه، بدون توجه به آنها، با طبقات مرتجع لهستان مبارزه کند!!

و این لاطائلات عجیب و غریب را در ارگان انحلال طلبان می نویسند که یکی از رهبران

مسلكى آن آقاى ل. مارتف است، \_ همان ل. مارتفى كه طرح برنامه را تنظيم كرد و در سال ۱۹۰۳ آنرا گذراند و بعداً در دفاع از آزادى جدا شدن چيز نوشت. ل. مارتف ظاهراً امروز طبق قاعدهٔ زير استدلال مينمايد:

به عاقل آنجا احتياجى نيست  
شما ره آد را بفرستيد  
تا بعد ببينيم چه ميشود (۱۶۸)

او هم ره آد \_ سمكوفسكى را ميفرستد و در روزنامهٔ يوميه در مقابل قشرهاى جديد خوانندگانى كه از برنامهٔ ما بى اطلاع هستند اجازه ميدهد آنرا تحريف كنند و بدون انتها مغلطه كارى نمايند!

آرى، انحلال طلبى خيلى دور رفته و در عدهٔ زيادى از سوسيال دموكراتها و حتى در سوسيال دموكراتهاى برجسته پيشين هم اثرى از حزبيت باقى نمانده است. البته روزا لوكزامبورگ را نميشود با ليبمانها و يوركويچ ها و سمكوفسكى ها در يك ردیف قرار داد ولى اين واقعيت كه درست همين اشخاصى به اشتباه وى متكى شده اند با وضوح خاصى نشان ميدهد كه او به چه اپورتونيسى دچار شده است.

#### ۱۰. پايان سخن

نتيجه گيرى كنيم.

بطور كلى از نقطهٔ تئورى ماركسيسم مسئلهٔ حق تعيين سرنوشت هيچ اشكالى در بر ندارد. نه در بارهٔ نفى قرار سال ۱۸۹۶ لندن، نه در بارهٔ اينكه يگانه مفهوم تعيين سرنوشت حق جدا شدن است و نه در بارهٔ اينكه تشكيل دولتهاى ملى مستقل تمايل كليۀ تحولات بورژوا دموكراتيك است جاى هيچگونه چون و چراى جدى نمیتواند باشد.

اشكال تا درجهٔ معينى از اينجا بوجود مى آيد كه در روسيه پرولتاريائى ملتهاى ستمكش و ملت ستمگر در کنار هم مبارزه ميكنند و بايد هم در کنار هم مبارزه كنند. وظيفه عبارتست از: حفظ وحدت مبارزهٔ طبقاتى پرولتاريا در راه سوسياليسم و دفع انواع نفوذ ناسيوناليستى اعم از بورژوازى و يا باند سياه. در بين ملتهاى ستمكش جريان تشكيل حزب مستقل پرولتاريا،

گاهی با چنان مبارزه شدیدی برضد ناسیونالیسم این ملتها توأم میگردد که دورنما لوث میشود و ناسیونالیسم ملت ستمگر فراموش میگردد.

ولی امکان این لوث دورنما فقط برای مدت کوتاهی وجود دارد. تجربه مبارزه مشترک پرولتارهای ملت‌های مختلف با حداکثر وضوح نشان میدهد که ما مسائل سیاسی را باید از نقطه نظر سراسر روسیه مطرح نمائیم نه از نقطه نظر «کراکوی». و در سیاست سراسر روسیه هم پوریشکویچ‌ها و کوشکین‌ها حکمفرمائی مینمایند. عقاید آنها حکمفرمائی میکنند و خود برضد ملت‌های غیر خودی بعلت «تجزیه طلبی» آنها و فکر جدائی دست به تحریکات میزنند و در دوما و مدارس و کلیساها و سربازخانه‌ها و صدها و هزارها روزنامه علیه آنها تبلیغ مینمایند. و همین زهر ناسیونالیسم ولیکاروس است که فضای سیاسی سراسر روسیه را مسموم مینماید. بدبخت مردمی که با اسیر نمودن مردم دیگر ارتجاع را در تمام روسیه مستحکم میسازند. خاطرات سالهای ۱۸۴۹ و ۱۸۶۳ چنان سنت سیاسی زنده ای بوجود آورده که هر آینه طوفان‌هایی به مقیاس بسیار وسیع رخ ندهد باز هم برای سال‌های متمادی این خطر را در بر دارد که هرگونه جنبش دموکراتیک و بخصوص جنبش سوسیال دموکراتیک را دچار اشکال نماید.

شکی نیست که هر قدر هم نقطه نظر برخی از مارکسیست‌های ملت‌های ستمکش (که «بدبختی» آنها در اینست که گاهی ایده‌رهای ملی «خود» جلو چشم توده‌های اهالی آنها را میگیرد) طبیعی بنظر آید. باز هم عملاً و از نقطه نظر تناسب عینی قوای طبقاتی روسیه، امتناع از دفاع از حق تعیین سرنوشت برابر است با بدترین اپورتونیزم یعنی برابر است با سرایت دادن عقاید کوشکین‌ها به پرولتاریا. و این عقاید در حقیقت امر همان عقاید و سیاست پوریشکویچ‌هاست.

باینجهت، اگر نقطه نظر روزا لوکزامبورگ در ابتدا بعنوان یک محدودیت صرفاً مربوط به لهستان و «کراکوی» (۱۷\*) بخشودنی بود، امروز که ناسیونالیسم و مقدم بر همه ناسیونالیسم دولتی ولیکاروس همه جا قوت گرفته و این ناسیونالیسم است که سیاست را هدایت مینماید، دیگر یک چنین محدودیتی نابخشودنی است. در واقع اپورتونیست‌های کلیه ملل که از ایده «طوفانها» و «جهش‌ها» وحشت دارند و تحول بورژوا دموکراتیک را پایان یافته میدانند و از دنبال لیبرالیسم کوشکین‌ها میروند به این محدودیت متکی میشوند.

ناسیونالیسم ولیکاروس مانند هر ناسیونالیسم دیگری بسته به اینکه کدامیک از طبقات مختلف در کشور بورژوازی سرکردگی دارد، مراحل مختلفی را طی میکند. تا سال ۱۹۰۵ ما

تقریباً فقط ناسیونال – مرتجعین را میشناختیم. پس از انقلاب، ناسیونال – لیبرالها در بین ما پیدا شدند.

عملاً این خط مشی را در کشور ما هم اکتیابریستها و هم کادتها (کوکوشکین)، یعنی تمام بورژوازی معاصر تعقیب مینمایند.

و اما بعدها ناگزیر ناسیونال – دموکراتهای ولیکاروس پیدا خواهند شد. آقای پشخونف که یکی از بانیان حزب «سوسیالیست توده» است، این نظریه را در همانگامیکه (در شماره ماه اوت «روسکوبه باگاتستوا» سال ۱۹۰۶) دعوت میکرد نسبت به موهومات ناسیونالیستی موژیک با احتیاط رفتار شود ابراز داشته است. هر چه به ما بلشویکها افترا بزنند که موژیک را «کمال مطلوب می شمیریم» باز ما همیشه عقل موژیک را از موهومات موژیک و دموکراتیسم موژیک برضد پوریشکویچ را از تمایل موژیک به آشتی با کشیش و ملاک قویاً از یکدیگر تفکیک کرده و خواهیم کرد.

دموکراسی پرولتاریائی از حالا دیگر باید ناسیونالیسم دهقانان ولیکاروس را بحساب آورد (نه بمعنای گذشت نسبت به آن بلکه بمعنای مبارزه با آن) و محققاً برای مدت نسبتاً مدیدی هم بحساب خواهد آورد (۱۸\*).\* بیداری احساسات ناسیونالیستی در بین ملت‌های ستمکش که پس از سال ۱۹۰۵ تأثیر آن بس شدید بوده است (کافیست گروه «استقلال طلبان – فدرالیست» در دومای اول، رشد جنبش اوکرائین، جنبش مسلمانان و غیره را بیاد آوریم) – ناگزیر باعث تقویت ناسیونالیسم خرده بورژوازی ولیکاروس در شهرها و دهات خواهد شد. هر چه تحول دموکراسی روسیه کندتر پیش برود بهمان نسبت تحریکات برضد ملت‌ها و ستیزه جوئی بورژوازی ملت‌های مختلف لجوجانه تر، خشونت آمیزتر و شدیدتر خواهد بود. ضمناً ماهیت فوق العاده ارتجاعی پوریشکویچهای روس موجب پیدایش (و تقویت) تمایلات «تجزیه طلبانه» در بین برخی از ملت‌های ستمکشی میگردد که در کشورهای همسایه گاهی از آزادی خیلی بیشتری برخوردارند.

این اوضاع و احوال یک وظیفه دوگانه و یا بعبارت صحیحتر دو جانبه ایرا در مقابل پرولتاریای روسیه قرار میدهد که عبارتست از: مبارزه با هرگونه ناسیونالیسم و در درجه اول با ناسیونالیسم ولیکاروس: شناسائی نه فقط تساوی حقوق تمام ملت‌ها بطور کلی بلکه همچنین تساوی حقوق آنها در مورد تشکیل دولت یعنی شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و حق جدا شدن؛ – و در عین حال و همانا بنفع مبارزه موفقیت آمیز با هر نوع ناسیونالیسم هر ملتی، – دفاع از وحدت مبارزه پرولتاریا و سازمانهای پرولتاری و بهم آمیختن کامل این



سازمانها در یک اجتماع بین المللی علی رغم کوششهای بورژوائی در راه انفصال طلبی ملی. تساوی کامل حقوق ملتها؛ حق ملتها در تعیین سرنوشت خویش؛ بهم آمیختن کارگران کلیه ملتها – اینست آن برنامه ملی که مارکسیسم به کارگران می آموزد و اینست آنچه که تجربه تمام جهان و تجربه روسیه می آموزد.

---

حروف چینی این مقاله پایان رسیده بود که شماره سوم «ناشا رابوچایا گازتا» («روزنامه کارگری ما») که آقای ول. کاسوفسکی در آن راجع به شناسائی حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش مطالبی نوشته بود بدست من رسید. نامبرده مینویسد:

«این فرمول که بطور مکانیکی از قطعنامه نخستین کنگره حزب (۱۸۹۸) نقل شده و این کنگره هم بنوبه خود آنرا از تصمیمات کنگره های سوسیالیستی بین المللی اقتباس نموده است، بطوریکه از مباحثات بر می آید در کنگره سال ۱۹۰۳ بهمان مفهومی درک میشد که انترناسیونال سوسیالیست به آن داده بود یعنی: بمفهوم تعیین سرنوشت سیاسی یا بعبارت دیگر حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در جهت استقلال سیاسی. بدینطریق فرمول تعیین سرنوشت ملی، که حاکی از جدائی منطقه ایست، بهیچوجه با این موضوع ارتباطی ندارد که چگونه باید در درون کشور معین مناسبات ملی را در مورد ملیتهائی که قادر یا مایل به خروج از دائره کشور مزبور نیستند تنظیم نمود».

از اینجا دیده میشود که آقای ول. کاسوفسکی صورتجلسه های کنگره دوم ۱۹۰۳ را در اختیار داشته و بخوبی از مفهوم واقعی (و منحصر) تعیین سرنوشت آگاهست. حال این موضوع را که هیئت تحریریه روزنامه «تسایت» ارگان بوند به آقای لیلمان میدان میدهد برنامه را مورد استهزاء قرار دهد و آنرا مبهم اعلام نماید با موضوع فوق الذکر مقایسه نمائید!! حضرات بوندیها دارای سلق «حزبی» عجیبی هستند... اینکه چرا کاسوفسکی موضوع تعیین سرنوشت را که بتصویب کنگره رسیده است انتقال مکانیکی میخواند «الله اعلم». اشخاصی هستند که «خیلی دلشان میخواهد اعتراض کنند» ولی چه اعتراضی، چگونه، چرا، برای چه – دیگر اینرا نمیدانند.

## ۸- مدارک ابژکتیف در باره نیروی جریانهای

### مختلف در جنبش کارگری

برای کارگران آگاه وظیفه ای مهمتر از درک جنبش طبقه خویش، ماهیت آن، هدف و وظائف آن، شرایط و شکلهای عملی آن نیست. زیرا تمام نیروی جنبش کارگری بسته به درجه آگاهی و جنبه توده ای آنست: سرمایه داری در هر قدم از تکامل خود بر شماره پرتارها یعنی کارگران مزدور می افزاید، آنها را متحد میکند، متشکل میسازد، فکرشانرا روشن میکند و بدینطریق نیروئی طبقاتی پدید می آورد که ناگزیر باید بسوی هدفهای خود پیش برود.

برنامه مارکسیستها و تصمیمات تاکتیکی آنها، که همواره در جرائد توضیح داده میشود، بروشن نمودن ذهن توده کارگر در مورد ماهیت، هدفها و وظائف جنبش کمک مینماید.

مبارزه جریانهای مختلف در درون جنبش کارگری روسیه دارای ریشه های عمیق طبقاتیست. در «جریانی» که در درون جنبش کارگری روسیه بر ضد مارکسیسم (پراودیسم) در مبارزه هستند و (از لحاظ جنبه توده ای و ریشه های خود در تاریخ) شایستگی عنوان «جریان» را دارند یعنی جریان ناردنیکی و انحلال طلبی - هر دو مظهر نفوذ بورژوازی در درون پرتاریا می باشند. اینموضوع بکرات توسط مارکسیستها توضیح داده شده و در یک سلسله از قرارهای مارکسیستها، خواه در مورد ناردنیکها (که ۳۰ سال است با آنها مبارزه میشود) و خواه در مورد انحلال طلبان (تاریخ انحلال طلبی به ۲۰ سال میرسد زیرا انحلال طلبی ادامه مستقیم «اکونومیسم» و منشویسم است)، تأیید گردیده است.

در زمان حاضر هر روز بمیزانی بس بیشتر در باره نیروی جریانهای مختلف در جنبش کارگری روسیه مدارک ابژکتیف بدست می آید. باید با تمام قوا این مدارک ابژکتیف را که به رفتار و روحیه افراد و گروههای جداگانه مربوط نبوده بلکه به توده ها مربوطست و مدارکیست که از روزنامه های گوناگون و متخاصم گرفته شده است و هر شخص باسوادی میتواند آنها را واری کند، گرد آورده واری و بررسی نمود.

فقط از روی این مدارک میتوان تعلیم گرفت و جنبش طبقه خود را مطالعه نمود. یکی از عمده ترین، و شاید هم عمده ترین، نواقصی (یا جنایت علیه طبقه کارگر) که خواه در ناردنیکها و انحلال طلبان و خواه دسته های مختلف روشنفکران یعنی «پریودیستها»، پلخانویستها و ترتسکیستها مشاهده میگردد، سویژکتیویسم آنها است. آنها تمایلات خود، «عقاید» خود، قضاوت های خود و «نقشه های» خود را در هر قدم بعنوان اراده کارگران و

نیازمندیهای جنبش کارگری قلمداد مینمایند. مثلاً وقتی آنها از «وحدت» صحبت میکنند تجریه حاصله از جریان ایجاد وحدت واقعی را که بتوسط اکثریت کارگران آگاه روسیه طی ۲ سال و نیم یعنی از آغاز سال ۱۹۱۲ تا نیمه سال ۱۹۱۴ انجام پذیرفت بزرگوارانه مورد بی‌اعتنائی قرار میدهد.

پس به تلخیص مدارک ابژکتیوی پردازیم که اکنون هر مورد نیروی خط مشی های مختلف در درون جنبش کارگری در دست است. بگذار هرکس که میخواهد به قضاوتها و وعد و وعیدهای سوژکتیف باور کند، بسوی این «دسته ها» برود، روی سخن ما فقط با کسانیست که میخواهند واقعیات ابژکتیف را بررسی نمایند. اینک واقعیات: (رجوع کنید به صفحات ۳۷۵، مترجم). ﴿جدول آماری زیرین. حجت. ب﴾.

بدواً توضیحات مختصری ضمیمه این مدارک میکنیم و سپس به نتیجه گیری میپردازیم. این توضیحات را بهتر است بند به بند انجام دهیم. بند اول. در اینمورد در باره انتخاب کنندگان و نمایندگان مدرکی وجود ندارد. هر کس شکایت کند که چرا ما مدارک مربوط به «زمره»های مختلف انتخاباتی را مورد استفاده قرار داده ایم صاف و ساده خود را دستخوش مضحکه قرار داده است، زیرا مدارک دیگری وجود ندارد. سوسیال دموکراتهای آلمان موفقیت‌های خود را از روی قانون انتخاباتی بیسمارک می‌سنجند که زنان را از حق انتخاب محروم کرده و زمره «مردان» را ایجاد کرده است!

بند ۲. تعداد گروه های کارگران که مساعده مالی می‌پردازند، نه اینکه فقط «قطعنامه پرانی میکنند»، مطمئن ترین و موثق ترین علامت نیرومندی جریان و اضافه بر آن علامت نیروی تشکل و روسیه حزبی است.

باینجهت است که انحلال طلبان و «دسته ها» نسبت به این علامت، یکنوع بیمه‌ری سوژکتیف ابراز میدارند.

انحلال طلبان معترضانه میگفتند: ما دارای روزنامه یهودی و گرجی هم هستیم و حال آنکه «پراودا» تنهاست. این صحیح نیست. اولاً روزنامه استونی و روزنامه لیتوانی هر دو پراودیست هستند. ثانیاً وقتی

---

پراودیستها انحلال  
طلبان  
چند درصد

پراودیستها انحلال ناردنیکهای

طلبان چپ

انتخابات دوماى دولتى:

-	۵۳	۴۷	۱۲	۱۱.....	۱. شماره دوماى دوم، سال ۱۹۰۷
تحریم	۵۰	۵۰	۴	۴.....	نماینندگان دوماى سوم، ۱۹۰۷-۱۹۱۲
تحریم	۳۳	۶۷	۳	۶.....	زمره دوماى چهارم، ۱۹۱۲

کارگری:

شماره گروههای کارگری که

مساعده مالی می پرداختند:

-	-	-	۸۹	۶۲۰	۲. شماره مساعده های سال ۱۹۱۲
۲۶۴	۲۳,۱	۷۶,۹	۶۶۱	۲۱۸۱	مالی گروههای کارگر سال ۱۹۱۳
					بروزنامه های پتربورگ: تا ۱۳ ماه
۵۲۴	۱۸,۹	۸۱,۱	۶۷۱	۲۸۷۳	مه ۱۹۱۴

انتخابات نمایندگان کارگران

برای مؤسسات بیمه:

۳. شماره نمایندگان هنگام

انتخابات مؤسسات بیمه

۱-۲؟	۱۷,۶	۸۲,۴	۱۰	۴۷.....	سراسر روسیه.....
------	------	------	----	---------	------------------

	چند درصد	انحلال	پراودیستها
ناردنیکیهای	پراودیستها	انحلال	طلبان
چپ	طلبان		

۴. ایضاً هنگام انتخابات

۴	۱۵,۹	۸۴,۱	۷	۳۷.....	مؤسسه بیمه پایتخت.
					<u>امضاهاثیکه برله هر فراکسیون</u>
					<u>دوما در قطعنامه ها شده است:</u>
					۵. امضاهاثیکه در هر دو روزنامه
					برله «گروه شش نفری»
					(پراودیستها) و برله گروه
					«هفت نفری» (انحلال طلبان)
-	۳۰,۸	۶۹,۲	۲۹۸۵	۶۷۲۲.....	شده است.....
					<u>ارتباط با گروههای کارگری:</u>
					۶. تعداد پیام هاثیکه به ضمیمه
					مساعده های مالی مختلف از
					طرف گروههای کارگری برای
					هر دو فراکسیون فرستاده
					شده (از اکتبر سال ۱۹۱۳ تا
-	۱۴,۳	۸۵,۷	۲۱۵	۱۲۹۵.....	۶ ژوئن سال ۱۹۱۴).....
					<u>تیراژ روزنامه های پتربورگ:</u>
					۷. شماره نسخه های که بچاپ
					میرسد (این ارقام بتوسط ا.
					واندرولد جمع آوری و
۱۲۰۰۰	۲۸,۶	۷۱,۴	۱۶۰۰۰	۴۰۰۰۰.....	منتشر شده است).....
					(سه بار
					در هفته)

	<u>چند درصد</u>	انحلال طلبان	پراودیستها
ناردنیکهای	<u>پراودیستها</u>		
چپ	<u>طلبان</u>		

جرائد منتشره در خارجه:

۸. تعداد نمرات روزنامه رهبری  
کننده که پس از کنفرانس اوت  
(سال ۱۹۱۲) انحلال طلبان تا

ژوئیه سال ۱۹۱۴ منتشر شده.....۵  
۰ - - ۹

۹. تعداد اشارتیکه در این نمرات  
به سازمانهای غیر علنی شده  
است (هر جایی بعنوان

یک اشاره حساب میشود).....۴۴  
۰ - - ۲۱

وابستگی به بورژوازی:

۱۰. جمع آوری اعانه برای  
روزنامه های پتربورگ (از  
اول ژانویه تا ۱۳ ماه مه سال  
۱۹۱۴). چند درصد اعانه  
جمع آوری شده از غیر

کارگران .....-  
- ۱۳ ۵۶ ۵۰

۱۱. تعداد صورت حسابهای مالی  
مندرجه در جرائد طی تمام

مدت.....۳  
۱ - - ؟(۰)

---

پراودیستها	انحلال	چند درصد
	طلبان	
	پراودیستها	انحلال
	طلبان	چپ

---

۱۲. از آنجمله چند درصد

صورت حسابهای دارای کمبود

که از منابع نامعلوم یعنی

بورژوازی پر شده است.....- ۱۰۰ ؟

۱۳. مبلغ وجوهیکه از طریق

هر یک از دو فراکسیون دوما

دریافت شده است (از اکتبر

سال ۱۹۱۳ تا ۶ ژوئن سال

۱۹۱۴). چند درصد وجوه

جمع آوری شده از غیر کارگران.....- ۴۶ ۶ -

۱۴. تعداد نامه هائیکه آهسته به

کارگران نسبت داده شده ولی

در حقیقت از روزنامه های

بورژوازی بدون ذکر منبع

اصلی اقتباس شده است.....- ۵ (در دو شماره ۱۷ و ۱۹ «ناشارابوچا گازتا»)

#### اتحادیه های صنفی:

۱۵. تعداد اتحادیه های صنفی

در پتربورگ که اکثریت اعضاء

آنها (از روی اکثریت اعضاء

هیئت مدیره قضاوت میشود)

طرفدار این یا آن خط مشی هستند .....۱۴,۵(\*) ۳,۵(\*) - ۲

(\*) در یک اتحادیه تعداد طرفداران پراودا و انحلال طلبان مساوی بود.

ایالات را در نظر میگیریم آیا میتوانیم مسکو را فراموش کنیم؟ روزنامه کارگری مسکو طی سال ۱۹۱۳ تعداد ۳۹۰ گروه کارگری را متجمع و متحد نمود («رابوچی»، شماره ۱ ص ۱۹)، ولی روزنامه یهودی «تسایت» از شماره ۲ (۲۹ دسامبر سال ۱۹۱۲) تا اول ژوئن سال ۱۹۱۴ تعداد ۲۹۶ گروه کارگری را متحد نمود (۱۹۰ گروه از آنها را تا ۲۰ مارس ۱۹۱۴ و ۱۰۶

گروه را از ۲۰ مارس تا اول آوریل ۱۹۱۴). بدینطریق مسکو به تنهایی از میزان استناد سوپژکتیف انحلال طلبان به روزنامه «تسایت» مقداری سبقت میجوید!

ما از رفقای گرجی و ارمنی دعوت میکنیم در باره روزنامه های انحلال طلبان در قفقاز مدارکی جمع آوری نمایند. آیا تعداد گروههای کارگری در آنجا چقدر است؟ در اینمورد مدارک ابژکتیف همه جانبه ای لازم است.

در موقع شمارش گروهها اشتباه، محتمل است ولی در موارد جزئی. همه را به واری و تصحیح دعوت مینمائیم.

بند ۳ و ۴ حاجتی به توضیح ندارد. تهیه تعرفه ای برای جمع آوری مدارک جدید در باره ایالات مطلوبست.

بند ۵. در ۲۹۸۵ امضاء انحلال طلبان، ۱۰۸۶ امضاء از بوندیستها و ۷۱۹ امضاء از قفقازیها وارد شده است. مطلوب است رفقای محلی این پیکره ها را واری کنند.

بند ۶. صندوقداران هر دو فراکسیون صورت حساب های مربوط به کلیه وجوهی را که به منظورهی مختلفی به فراکسیون رسیده بچاپ میرسانند. این مدارک نشانه دقیق و ابژکتیف ارتباط با کارگران است.

بند ۷. تیراژ روزنامه ها. این مدارک بتوسط ا. واندرولد جمع آوری و منتشر شده ولی انحلال طلبان و لیبرالها آنرا مخفی میدارند («کیفسکایا میسل»). «سوپژکتیویسم». مطلوب است ولو برای یکماه هم باشد مدارک کاملتری جمع آوری شود.

بند ۸ و ۹. یکی از نمونه های ابژکتیف دست کشیدن انحلال طلبان از «کار مخفی» یعنی از حزب است. پراودیستها از اول ژانویه تا ۱۳ ماه مه ۱۹۱۴ مبلغ ۴۹ روبل و ۷۹ کپک (یک چهارم درصد) از خارجه دریافت کرده بودند ولی انحلال طلبان ۱۷۰۹ روبل و ۱۷ کپک (۱۴ درصد). نگو «نمیتوانم»، بگو «نمیخواهم!»

بند ۱۰-۱۴. نشانه های ابژکتیف وابستگی انحلال طلبان و ناردنیکها به بورژوازی و ماهیت بورژوازی آنان. از نظر سوپژکتیف انحلال طلبان و ناردنیکها «سوسیالیست» و «سوسیال دموکرات» هستند. از نظر ابژکتیف آنها، چه از لحاظ مضمون ایده های خود و چه از لحاظ تجربه جنبش توده ای، دسته هائی از روشنفکران بورژوازی هستند که اقلیتی از کارگران را از حزب کارگر جدا میسازند.

ما توجه مخصوص خواننده را به نامه هائی که انحلال طلبان بنام کارگران جعل کرده اند معطوف میداریم. فریب علنی و بیسابقه! بگذار کلیه مارکسیستهای محل، پرده از روی آن



بردارند و مدارک ابژکتیف جمع آوری نمایند (رجوع شود به «تروداویا پراودا» شماره ۱۲ مورخه ۱۱ ژوئن سال ۱۹۱۴) (۱۶۹).

بند ۱۵. این مدارک دارای اهمیت ویژه ای بوده و مطلوب بود اگر بوسیله تعرفه مخصوص تکمیل و واریسی میشد. ما این مدارک را از «اسپوتنیک رابوچه گو» چاپ بنگاه «پریبوی» پتربورگ، - سال ۱۹۱۴ اخذ کرده ایم. دفترداران، رسام ها و دواسازان، منتسب به اتحادیه های انحلال طلبان بودند (در انتخابات اخیر هیئت مدیره کارگران چاپخانه ها در تاریخ ۲۷ آوریل سال ۱۹۱۴، نصف اعضاء هیئت و بیش از نصف نامزدهای عضویت هیئت، از پراودیستها انتخاب شدند). خبازان و قوطی سازها منتسب به اتحادیه های ناردنیکها بودند. عده کل اعضاء تقریباً به ۲۲ هزار نفر بالغ بود.

در مسکو از ۱۳ اتحادیه، ده اتحادیه از پراودیستها است و سه اتحادیه نامعین ولی به پراودیستها نزدیک تر است. از انحلال طلبان و ناردنیکها یک اتحادیه هم وجود ندارد.

از این مدارک ابژکتیف چنین نتیجه میشود که فقط در پراودیسم است که ما با یک جریان پرولتاری مارکسیستی روبرو هستیم که واقعاً از بورژوازی مستقل است و بیش از چهار پنجم کارگران را (نسبت به انحلال طلبان ۸۱،۱ درصد گروههای کارگر سال ۱۹۱۴ را) متشکل و متحد نموده است. جریانهای انحلال طلبی و ناردنیککی مسلماً جریانهای کارگری نبوده، بلکه جریانهای بورژوا - دموکراتیک هستند.

تجربه جنبش توده ای طی سال های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ و نیمه سال ۱۹۱۴ بطور کامل و درخشانی ایده های برنامه ای و تاکتیکی و تشکیلاتی و صحت تصمیمات و خط مشی پراودیستها را تأیید نمود. ما با اطمینان باینکه راه صحیحی را پیش گرفته ایم باید برای کار بیش از پیش شدیدتری کسب انرژی نمائیم.

درتاریخ ۲۶ ژوئن سال ۱۹۱۴

در شماره ۲۵ روزنامه «تروداویا پراودا»

به چاپ رسید.

\* زیرنویسها

(۳\*) رجوع شود به جلد بیستم کلیات. ص ۳۴-۱. ه. ت.

(۴\*) تفسیرنامه سوسیال دموکراتیک. ه. ت.

(۵\*) رجوع شود به جلد ۲۰ کلیات ص ۲۸-۳۴. ه. ت.

(۶\*) ل. ول. نامی از پاریس ظاهراً این کلمه را غیر مارکسیستی مینامید. این ل. ول. بطور مضحکی "superklug" است (این کلمه را برسپیل استهزاء میتوان «اعقل عقلاء» ترجمه کرد). ل. ول. «اعقل عقلاء» از قرار معلوم در صدد است دربارهٔ بیرون راندن کلمات «اهالی»، «مردم» و غیره از برنامه حداقل ما (از نقطه نظر مبارزه طبقاتی!) پژوهش نامه ای برشتهٔ تحریر درآورد.

(۷\*) رجوع شود به جلد نوزدهم کلیات ص ۲۳۶-۲۳۷. ه. ت.

(۸\*) رجوع شود به جلد نوزدهم کلیات ص ۴۷۵-۴۷۷. ه. ت.

(۹\*) رجوع شود به جلد بیستم ص ۳۹-۴۱. ه. ت.

(۱۰\*) اگر اکثریت نروژ طرفدار سلطنت بود و پرولتاریا طرفدار جمهوریت در اینصورت در مقابل پرولتاریا بطور کلی دو راه باز میشد: یا انقلاب - در صورتیکه شرایط برای آن فراهم شده باشد و یا تبعیت از اکثریت و کار طولانی ترویج و تبلیغ.

(۱۱\*) رجوع شود به گزارش رسمی دربارهٔ کنگرهٔ لندن بزبان آلمانی: "Verhandlungen und Beschlüsse des internationalen sozialistischen Arbeiterund Gewerkschafts-Kongresses zu London. vom 27 Juli bis, 1. August 1896" Berlin, 1897, S. 18 («صورت جلسه ها و تصویبنامه های کنگرهٔ بین المللی احزاب کارگر سوسیالیست و اتحادیه های کارگری در لندن، از ۲۷ ژوئیه تا اول اوت ۱۸۹۶») برلن ۱۸۹۷، ص ۱۸. ه. ت.). یک جزوهٔ روسی شامل تصمیمات کنگره های بین المللی نیز وجود دارد که در آن اصطلاح «تعیین سرنوشت» بغلط «خودمختاری» ترجمه شده است.

(۱۲\*) از نظر تاریخی بسیار جالب توجه می بود هر آینه خط مشی اشلیاخت های (اشراف) قیام کنندهٔ لهستان در سال ۱۸۶۳ و خط مشی چرنیشفسکی دموکرات انقلابی روس که او نیز (نظیر مارکس) توانست اهمیت جنبش لهستان را ارزیابی کند با خط مشی دراگومانف خرده بورژوازی اوکرائینی مقایسه میشد. شخص اخیر مدتها بعد بمیدان آمد و نظریات دهقانانی را بیان میکرد که هنوز آنقدر وحشی و خواب آلود بودند و چنان به تپه پهن خود دل بسته بودند و نسبت به پان های (ملاکین) لهستانی چنان کینه و نفرت بجا و بموردی داشتند که نمیتوانستند با اهمیت مبارزهٔ بن پانها برای دموکراسی سراسر روسیه پی ببرند (رجوع شود به کتاب موسوم به «لهستان تاریخی و دموکراسی ولیکاروس») اثر در اگومانف. در اگومانف، کاملاً شایستهٔ آن بوسه های پرهیجانی بود که بعدها آقای پ. ب. استرووه، که اکنون ناسیونال

لیبرال شده است، به وی عطا کرد.

(۱۳\*) به نامه مورخه ۳ ژوئن ۱۸۶۷ مارکس به انگلس هم مراجعه کنید... «با رضایت خاطری واقعی از اخبار «تایمس» واصله از پاریس از ندهای لهستان دوستی پاریسیها برضد روسیه آگاه شدم... آقای پرودن با دارودسته کوچک آئین پرست خود کجا و مردم فرانسه کجا».

(۱۴\*) ضمناً درک این موضوع مشکل نیست که چرا از نقطه نظر سوسیال دموکراتیک «حق تعیین سرنوشت» را نمیتوان نه بمفهوم فدراسیون تعبیر کرد و نه به معنای خودمختاری (گرچه اگر قضیه را بطور مجرد در نظر بگیریم هر دو اینها با مفهوم «تعیین سرنوشت» وفق میدهد). حق فدراسیون بطور کلی بیمعنی است زیرا فدراسیون یک قرارداد دو جانبه است. مارکسیستها هرگز نمیتوانند دفاع از فدرالیسم بطور کلی را در برنامه خود قید کنند و در این مورد جای سخنی هم نیست. و اما در خصوص خودمختاری باید متذکر شد آنچه را مارکسیستها از آن دفاع میکنند «حق» خودمختاری نیست بلکه خودمختاری یعنی اصل عمومی و جامع دولت دموکراتیکی است که از لحاظ ملی رنگارنگ بوده و اختلاف شرایط جغرافیائی و غیره در آن شدید است. باینجهت شناسائی «حق خودمختاری ملل» نیز درست مثل «حق ملل به فدراسیون»، چیز نیست بیمعنی.

(۱۵\*) به ما اطلاع میدهند که مارکسیستهای لهستان در مجلس مشاوره تابستان ۱۹۱۳ مارکسیستهای روسیه فقط با رأی مشورتی شرکت کرده و در مسئله حق تعیین سرنوشت (جدا شدن) ابداً رأی نداده اند و بطور کلی علیه این حق اظهار نظر میکردند. بدیهی است که آنها کاملاً حق داشتند اینطور رفتار کنند و کمافی السابق در لهستان برضد جدا شدن آن تبلیغ نمایند. ولی این شامل تمام آن چیزی نیست که ترتسکی از آن صحبت میکند زیرا مارکسیستهای لهستان خواستار «حذف» بخش نهم «از برنامه» نبودند.

(۱۶\*) مخصوصاً رجوع شود به مقدمه ای که آقای یورکویچ در کتاب آقای لوینسکی تحت عنوان «خلاصه ای در باره تکامل جنبش کارگری در گالیسی» نگاشته است، کیف. سال ۱۹۱۴. ه. ت.

(۱۷\*) فهم اینموضوع دشوار نیست که شناسائی حق ملل به جدا شدن از طرف مارکسیستهای سراسر روسیه و در درجه اول از طرف ولیکاروسها، ذره ای هم ناسخ تبلیغ برضد جدا شدن از طرف مارکسیستهای فلان یا بهمان ملت ستمکش نیست. چنانچه شناسائی حق طلاق نیز ناسخ اینموضوع نیست که در فلان یا بهمان مورد برضد طلاق تبلیغ شود. از اینرو بعقیده ما بطور غیر قابل اجتنابی بر شماره مارکسیستهای لهستانی که «تضاد» غیر موجودی را که فعلاً از

طرف سمکوفسکی و ترتسکی «دامن زده میشود» مورد استهزاء قرار خواهند داد، افزوده خواهد شد.

(۱۸\*) جالب توجه است در اینموضوع دقت شود که ناسیونالیسم مثلاً در لهستان ضمن اینکه از ناسیونالیسم اشرافی به ناسیونالیسم بورژوازی و سپس به ناسیونالیسم دهقانی تبدیل میشود، چه شکلهائی بخود میگیرد. لودویگ برنگارد در کتاب خود موسوم به "Das polnische Gemeinwesen im preussischen Staat" («لهستانیها در پروس»؛ ترجمه روسی آن هم موجود است)، در حالیکه خود از نظریه یک کوکوشکین آلمانی پیروی میکند، پدیده فوق العاده شاخصی را توصیف مینماید: ایجاد یکنوع «جمهوری دهقانی» برای لهستانیهای ساکن آلمان بصورت اتحاد بهم پیوسته تمام کئوپراتیفها و سازمانهای دیگر دهقانان لهستانی در مبارزه برای ملیت، مذهب و سرزمین «لهستان». ستمگری آلمانها لهستانیها را بدور هم مجتمع نمود، آنها را از دیگران مجزا ساخت و ابتدا ناسیونالیسم اشراف و سپس ناسیونالیسم بورژواها و بالاخره ناسیونالیسم توده دهقانی را برانگیخت (بویژه پس از یورش که آلمانها در سال ۱۸۷۳ برضد تدریس زبان لهستانی در مدارس آغاز کردند). در روسیه نیز اوضاع همین صورت را بخود میگیرد و این تنها به لهستان هم محدود نیست.

#### \* توضیحات

(۱۶۶) فنیانیسم – جنبش در راه استقلال ملی ایرلند.

(۱۶۷) این عبارت از داستان ن. اشچدرین موسوم به «در خارجه» اقتباس شده است.

(۱۶۸) لنین قسمتی از متن ترانه سربازان سواستوپل را در باره نبرد کنار رودخانه چرنی که در ۴ اوت سال ۱۸۵۵ در جریان جنگ کریمه بوقوع پیوست نقل نموده است. اشعار این ترانه را لئون تولستوی سروده است.

(۱۶۹) در شماره ۱۲ روزنامه «تروداویا پراودا» مورخه ۱۱ ژوئن سال ۱۹۱۴ مقاله ای تحت عنوان «چگونه این قضیه رخ میدهد؟» درج شده بود. در این مقاله مواردی ذکر شده بود که ارگان انحلال طلبان یعنی «ناشارابوچایا گازتا» تحت عنوان نامه هائی از کارگران، اخباری را از روزنامه های بورژوازی نقل میکرد که در آنها واقعیت زندگی کارگری تحریف میشد.

﴿پایان این فصل از کتاب (آثار منتخب لنین). ح. برزگر﴾